



رمان : شیرین تراز شیرینی

نویسنده : هانیہ مقصودی

مقدمه

.

هیچ چیز از خدا پنهان نمی ماند هیچگاه

از همان روز که تو آمدی

از همان روز که دوستت داشتیم

از همان روز که دلم لرزید

از همان روز که بغض کردم

ایستادم

محکم شدم

و دوست داشتنت را به تنهایی به دوش کشیدم

پنهان نبود از خدا وقتی

هیچکس تا قبل از تو

مرا جز از پشت اخم های ساختگی و سرسختی های تکراری نمی دید

پنهان نبود از خدا که تو

همین تو

که نیستی حتی

با من چه کرده ای

که

اینچنین جسور شده ام!

هیچ چیز از خدا پنهان نیست هیچگاه

و همین

کافیست تا بدانم

هر چه هست؛ هر چه نیست

هر چه از حالا تا همیشه در خاطرم می ماند

برای او نمایان است!

استاد: خانوم اصلانی اگه کارتون باگوشی تموم شد یکم به درس گوش بدید بد نیستا

به استاد که حالا با پوز خند بهم نگاه میکرد خیره شدم آب دهنمو ب سختی قورت دادم و گفتم: معذرت میخوام استاد

استاد- تکرار نشه خانوم دفعه بعد بر خورد جدی تری میشه باهاتون

بعد ب سمت تخته رفت و دوباره شروع به درس دادن کرد(فقط میخواست منو ضایع کنه خرررر)

اه اه شرفم رفت توکلاس حالا دفعه بعد برخورد میکنی؟ این برخورد نبود؟ آیا باز خورد بود؟

عه چه میدونم

با حرص ب استاد نگاه کردم .

یهویی چشمم خورد به کسی ک میخواست بره کنفرانس بده

فرهاد....فرهااد معتمدی

ایبیش پسرہ ی چندش چقدر من ازس متفرم خدا۔ اھاااا ہمونقدر اوکی اوکی خخخ

استاد معتمدی عموی فرهاد معتمدی بود(حالا میگویم عموشه فکر نکنید پیره ها، خیلی سن داشته باشه 37-38 سالشه اما خب دیگه عموشه)
 از شناس خوشگل من خیلی باهم صمیمی ان.و استادهم در جریان نفرت و کل کل من و جناب فرهاد هست برای همین سر کالاسا حواسش ب منه و همش گیر میدده من بدیختم چیزی نمیتونم بگویم

—خانوم اصلانی می‌شه توضیح بدید ک من چی گفتم؟

(اوووووف مگه مریضی رشته افکار منو پاره میکنی اهههههه)

به فرهاد که با به لیخند شیطان‌ی نگام میکرد و دستاشو بهم قفل کرده بود و منتظره جواب بود خبره شدم .

ای بابا حالا به امروزم این باید کنفرانس می داد، شده از کلاس بیرونم کن ولی نمیتونم جواب این پررو رو ندم

—حقیقتش جناب معتمدی مطالبی که شما توی کنفرانس عرض میکنید بسیار گنگه و همیشه درک کرد و از نظر بنده گوش کردنش توفیقی نداره

(خسخ چه خالی بستم بهترین دانشجو همین فرهاد بود که فوق العاده کنفرانس میداد و پایان نامه هاش همیشه عالی بودن و جزوه هاش کامل حالا ترم اخیری بود اما خب دیگه دوتا کلاسش باما بود)

یه تای ابروشوانداخت بالا

فرهاد-جدا؟!

چهرم و جدی کردم و بالحن تاکیددی گفتم : بله جدی عرض کردم

فرهاد-جالبه که حاضر جوابم هستید

-بله که جالبه مشکلی دارید باین موضوع؟!

کلاس پراز صدای پیج پیج بچه هابود

باپوز خند بهش چشم دوختم

خواست جواب بده اما باصدای استاد ک تا حالا ساکت بود حرفشو خورد

-بسه دیگه نظم کلاس روبهم ریختید .واقعاجای تاسف داره ، اگه یادتون باشه همون روز اول گفتم ک از بی حرمتی متنفرم و خط قرمز منه .من دانشجوی بی فرهنگ نمیخوام پس هردوبفرمایید بیرون و تادوجلسه آینده حق ورود ب کلاس بنده روندارید

جاخوردم،واااااای من همینجوری سرکلاس درسو نمی فهمم وای ب حال اینکه کلاسم نیام

ای تو روووحت فرهاد.

بین چیکار کردی اخهههه!

باتنه پته گفتم :اما استاد ...

.....

–بفرمایید خانوم، خواهشا وقت کلاس رو نگیرید آقای معتمدی شماهم بفرمایید بیرون

این یعنی وقتی برادر زاده ی خودم و انداختم بیرون انتظار نداشته باشی تو بمونی پس زر نزن گمشو بیرون.

فرهادم انگار نه انگار خیلی ریلکس از کلاس رفت بیرون!

–عه عه عه پسره ی پررو بایدم ریلکس باشی اقا فرهاد منم اگه استادم عموم بود مثل تو بودم...

4u

Roman4u.ir

فرهاد رفت اما من از شوک حرفای استاد همونجور سر جام ایستاده بودم .

استاد-خانوم اصلانی شماهم تشریف ببرید.

دیگ نذاشتم بیش از این تو کلاس تحقیر شم تا همه بچه ها بهم بخندن بدون نگاه کردن ب پشتم سرمو انداختم پایین و از کلاس رفتم بیرون

تومحوطه دانشگاه یکم قدم زدم اما خسته شدم و روی یه نیمکت نشستم، حوصلم حساابی سر رفته بود

.کلاس استاد معتمدی هم سه ساعت دیگه تموم میشدو بعدشم یه کلاس دیگه داشتم بخاطر همین تا کلاس بعدی باید صبر میکردم

همینجور ک بازی میکردم یه نفر اومد پیشم نشست سرمو برگردوند و دیدم فرهاد کنارم نشست و خیلی بی خیال داره شیر کاکائو میخوره،

اه اه بیشعوره بی فرهنگ میمردی واسه منم میخریدی؟

چیزی ازت کم میشد خسیس خان؟ گدا...

اصن هر چقدر خوشکلی ولی همونقدر بی فرهنگو بی تربیتی، سیره نکستیست

یکم تو جهرش، دقیق شدم تا بنیم سرش، ب تنش، م، ارزه یانه !

.....

واقعا پسره خوشکل و جذابی بود ک حرکاتش جذابیتشو دو برابر میکرد،

همیشه شیک و مغرور.... و البته پولدار اینو از لباسای مارکی که میپوشید میشد فهمید

کم کمش هفت هشت میلیون یول ساعتش بود

به یسر قد بلند وبا صورت کشیده و پوست سفید البته همچین سفید سفیدم نه هااا تقریبا به گندمی میزد

موهای مشکیش فوق العاده بهش میومد و بیشتر شبیه مدلینگا میکردش

از همه جذاب تر چشمای عسلش بود که خبره شدن بهشون دل شیر میخواست

و لبای خوش فرم قلوه ایش بدجوری توی چشم میزد

صور تشو همیشه شیش تیغ میگرد

از هیكل عضلانی‌ش میشد فهمید كه برای ساختنشون كلی توباشگاه چون كنده

الانم یه شلوار لی مشکی پوشیده بود با پیرهن جذب سفید که هیکل ورزشکاریشو خوب ب نمایش میذاشت و کتونی سفید....

یه زنجیر سفیدم همیشه گردنش بود در کل پسر جیگری بود

با غرور ستودنی و صد البته ارزوی هردختری بود

اما نه دختری مته من ک حالم ازش بهم میخوره

و به خونش تشنم اللخصوص الان از نظر من اون یه پسر

بی فرهنگ، بی تربیت، تخس، و مهم تر از همه مغروووو

که خیلیییییی چندشههههه

با زنگ خوردن گوشیش از فحش دادن بهش دست برداشتم و گوشامو تیز کردم حرفاشو بشونم (اصلا کارم اشتباه نیستا فضووولم فضووووول)

خدا خدا می کردم که نره جای دیگه تا منم بتونم بشنوم مکالمشو خدا رو شکرم نرفت ای جوووووون چه پسر حرف گوش کنی (عشقت بمیره برات...)

بیخیال جواب گوشیشو داد

جانم مامان خوشکلم؟ (اوه اوه چه ابراز علاقه ای از این بی احساس بعیده)

....

خب؟

....

نمیدونم کسی ک پشت خط بودو حالا فهمیده بودم مادرشه چی بهش گفت ک اخمش رفت توی هم

- کی هست؟

...

-سوپرايز نميخواه ك اخههه

...

-باشه شب ميام خونه حرف ميزنيم

...

-قربونت برم كاري نداري؟

...

-خدافظ

....

گوش رو قطع كرد و دوباره گذاشت توجيش

دستاشو توي موهاش قفل كرده بود و از اخماش معلوم بود چقدر ناراضه

داشتم از فضولي جون ميدادم

از طرفي هم حس انسان دوستانم گل كرده بود

زدم ب پهلوش كه متوجه شد و بهم نگاه چپي انداخت اين يعني بنال ميشنوم

من -هيبي چته؟!

باپوزخندي ك كنچ لبش جاخوش كرده بود گفت

:به تومربوط نيست!!

حسابي خورد تو ذوقم خاك توسرمن كه هميشه بخاطر فضول بودنم غرورم ميررره كف پام

دلم خیلی گرفته بود از دست سرنوشت مزخرفم

دختر ضعیفی نبودم ک کم بیارم همیشه سعی کردم شادباشم اما هرادمی یه ظرفیتی داره و توی شرایط بدش نیاز ب دوتاگوش واس شنیدن حرفاش

و قطعا توی این شرایط تنها کسی ک میتونست ب حرفای من گوش بده نازنین بود

زود شمارشو گرفتم تا بیاد دنبالم چون امروز اون کلاس نداشت

بعد دوتا بوق صداس توی گوشی پیچید

نازنین - بنال

بی تربیییت

نازنین - اخ ک تو چقدر بادی

-خخخ روانی دلم واست تنگ شد گفتم یه زنگ بزنگم لیاقت نداری که!

-احمق جان باز چیشده که دلت واسم تنگ شده هان هان هاااان؟

-هیچی دختر (الکی مثلا: -)

با لحنی که آشنا تر از همیشه بود و مخصوص برای وقتایی ک میخواست منو سرعقل بیاره که بگم چیشده گفت: شیرین جان؟

یهو بغضم گرفت

-هوم؟

با صدایی ک نگرانی توش موج میزد گفت: خیل خب کدوم قبرستونی هستی؟ آدم نمیشی که تو...

—جلوی دانشگاه

نازنین-ای وای د خترم از جات تگون نخوریا مامان الان میاد پیشت

از حرفش خندم گرفت

زرن زن راه بیوفت منتظرم

نازنین-نوکر بابات ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نازنین

با جیغ گفت: میکشششمممتتت واستا پیام

باش فعل

نازنین-فعلا

یه بیست دقیقه ای میشد ک منتظر نازنین بودم دیگه اعصابم داشت خورد میشد از بچگی حوصله منتظر موندن نداشتم

باصدای اشنایی برگشتم

●●●●●

–خانوم اصلانی جایی میرفتید؟

اوووه این ک فرهاد زشتوچه خودمه

با پرستیژ خاص خودم گفتم: اوهوم

–اگه لازمه برسونمتون

جاییان این از کی مهربون شده؟

منو برسونی ک چی بشه؟

هان هان؟

این هروقت ک مهربون شد یه بلایی به تلافیه کارام سرم در آورد که ب چیز خوری افتادم

مثه اون موقع ک تودسشویی درو پشتم قفل کرد و از کلاس عقب موندم

اخ ک چقدر اون روز حرص خووردم یادش ک میوفتم فشارم میره بالا

سعی کردم لبخند بزنم از اون لبخندا ک خیلی ریزرز ب ادم اشاره میکنه خرررر خودتی

–نه لازم نیست جناب معتمدی حوصله موندن تا کلاس بعدی رو نداشتیم این بود ک زنگ زدم بی افم بیاد دنبالم

یه تایی ابروشو برد بالا

از قیافش معلوم بود ک تعجب کرده خخخ من چقدر دروغگو و خییشم (حقشه ولی)

سریع قیافش رو به حالت قبلی برگردوند و ریلکس تر از همیشه با پوز خند گفت: باشه روز خوش

همین ک اومد از کنارم رد شه ماشین نازنین جلوی پای هردومون ترمز کرد و بدون اینکه متوجه حضور فرهاد باشه شیشه ماشینو داد پایینو تقریباً دادزد

شیرین پیر بالا ک میخوایم بریم صفا سیتی

ای خاک بر سر ررت نازنین ... اخه الان وقت اومدنه اخه؟!!!

انقدر از دستش حرصی بودم ک میتونستم همون موقع دونه دونه موهاشو بکنم

یه چشمو ابرو براش رفتم ک ببنده دهنشو اما بدتر شد چون نازنین فکر کرد دارم فرهادو می‌گم و چون بالینکارم

چشمش ب فرهاد برخورد کرد و باذوق گفت:

نازنین - عمه‌ها، اقای معتمدی شما اینجاید؟ سلام

فرهاد لبخند مصنوعی زد و گفت:

—سلام خانوم خوب هستید؟ امروز کلاس داشتید؟

نازنین-ممنون، اممم نه همینجور اومدم دنبال دوستم

والای دیگہ ازاین بدتر نمیشد گندی زدم ک هیچ جورہ نمیشہ جمعش کرد

میخواستم محو شم

الان امد گیشو داشتیم ک کلمو یکووویم ب دیوارر ای خدااا

بالین حرف نازنین فرہاد برگشت طرفہ و با نگاہی ک شیطنت توش موج میزد گفت

خب خانوم اصلانی مزاحم شما و دوست یسر گرامتون نمیشم روز خوش

اینو گفتو تند از کنارمون رد شد

ب همین راحتی قهوه ای تشدد ددم

نازنین ک از حرفای فرهاد متعجب شده بود باچشمای گرد شده گفت :این چی گفتت؟

با صدای نازنین عصبانیتیم با اوج رسید و سرش فریاد زد

-تووویکی خفه شوووو

.....

خودت خفه شو دختره ی بیشعور سوارشو بینم

سوار ماشین شدمو حرصمو رو پراید خوشگلش خالی کردم و درو محکم بم بستم همینم باعث شد جیغ نازنین در بیاد

نازنین-واللہی چتہ رواالانی درسلطانمو پوکوندییی (قابل توجہ....نازنین ب پریدش میگہ سلطان)

[illegible]

نازنین-چر!!!!؟

—چون امروز بخاطر جنابعالی کلی ضایع شدم

نازنین بروبا ابااا ب من چہ؟

ب توجہ؟ ب تو خیلی هم چه ..

وبعد كل ما حارو و برایش تعریف کردم

نازنین داشت باصدای بلند میخندید ک بدتر اعصابمو بهم میریخت

باحرص سرش داد زدم-نازنینیییییی خففففففففففه شووووووووو

باصدام خودشو جمع و جور کرد و جدی بهم نگاه کرد و بعد دوباره شروع کرد ب خندیدن حالا نخند کی بخند

،پووووووف از دست این دختره احمق

فهمیدم الان غر زدن بی فایدهست و این گاله ی نازنین هیچ جوووری بسته نمیشه پس محترمانه نشستم سر جام

و گذاشتم خیلییی شیک و مجلسی ب ضایع شدنم بخنده

خلاصه بعد از ده دقیقه که خودشو باخته جرداد دستاشو گذاشت روفرمون، صداشو کلفت کرد و با ژست مردونه گفت

:حالا کجا بریم بانوی من؟

-نازنین بخدامیزنم توسر تا اخیلی مسخره ای

نازنین-باشه باباخون آلودت و از این لجن ترش نکن

با چشم بهش توپیدم ک حساب کار دستش اومد

نازنین-خوب حالا نخور مارو! کجا برم؟

-قبرستون

-مسخره .کدوم قبرستون بررم حالا

یدونه از اون نگاه های خوفناک بهش انداختم ک گفت

توکل مسیر ساکت بودم و ب آینده نامعلومم فکر میکردم

حدود بیس دقیقه بعد روبه روی یه کافه نگه داشت تا خواستم پیاده شم صدای داد نازنین مانع شد

نازنین-جان مادرت درسלטانو اروم پندیا۱۱۱

—خفه شووو مرده شور توو اون سلطانتو باهم یکجا بیرن

از سلطان پیاده شد مو از قصد درس هم محکم بستم اونقدر محکم ک از صدای کوبیده شدنش یه لحظه ترسیدم همین کارم باعث شد نازنین بیشتر حرصی شه

نازنین-اه شیریییننن من اخرش از دست تو دق میکنم عوضی اشغال
خندیدم

– کوووفت بمیری الہی راہ بیوفت

—حقته عزیز ز ز م م م م

ب اسم کافه نگاه کردم «شیرینیه تلخ»

چه اسم چرتی داشت!

اڄه شیرینیم تلخ میشه؟

نمیشه؟

قدیما میشده؟

جدیداً میشه؟...

اییششششششش حالا هرچی...

باهم وارد کافی شاپ شدیم

دیزاینش عالی بود شیک و مدرن اما ب علت رنگای تیره ای ک داشت باعث دلگیر بودن فضا میشد و بااسم عجیب و غریب کافه هماهنگی داشت

طرف یکی از میزا رفتیم و روی صندلیا نشستیم

دورمون پر بود از پسرا و دخترایی ک اومده بودن و ب قول معروف لاومیترونند

اونوقت مادوتا مثل اوسکولا اینجا نشستیم

ای خدایا چرا من باید جای یه پسر روبه روی این نازنین بشینم؟

هاااهااااا چرا چرا چرا واقعا چراااا؟

ای خدایا ای فلککککک

آهان آهان به اون علت دمت گرم فهمیدم اوکی حل شد

با صدای نازنین از افکار چرت و پرت بیرون اومدم و بهش نگاه کردم ک یعنی بنال

نازنین - چی کوفت میکنی بگم بیارن؟

- هرچی خودت کوفت کردی

نازنین - اب زرشک سفارش می دماااا

- وایاای نازنین فقط ساکت شو خووب؟

.....

بایه چشم غره از جاش بلند شدو رفت ک سفارش بده

میدونستم ک ازم ناراحت شده اما دست خودم نبود اعصابم خورد بود از دست همه -فرهاد،ضایع شدنم -نازنین -ازدواج -پدرم و...

. با فکر ازدواج ترس تمام وجودمو احاطه میکرد

نازنین -شیرین؟!

باصدای نازنین ب خودم اومدم نازنین کی اومده بود...

-هوم؟

نازنین -چته عزیزم؟

با همین یه کلمه همین یه چته؟ تمام غمای عالم ریخت تودلم
اون چی میدونست از بدبختی ک قرار بود ب سرم بیاد؟!!!!

-امشب بدبخت میشم نازنین؟

تعجب رو میشد ب راحتی تو صورتش دید تعجبی ک کم کم رنگ نگرانی بخودش گرفت

-چرا چیشده مگه؟!!!!

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم و تو بغلش زجه زدم واسم مهم نبود که دیگران نگاهمون میکنن هرچیزی ک اتفاق افتاده بود رو گفتم
اونم با دقت گوش میداد و سعی داشت تو بغلش ارومم کنه

نازنین - یعنی هیچ راهی برای فرار از این ازدواج زوری نیست؟!!!

پوز خندی زدمو گفتم :

– نه . فقط اینو میدونم ک بابای طرف از اون کله گنده های تهرانه بابای من ک عاشق شراکت با این ادما پس گور بابای بخت دخترش

نازنین – عزیزم خودتو ناراحت نکن از کجا معلوم ک خوشبخت نشی از کجا معلوم ک بعد از دواج عاشق نشی؟

– دلت خوشه ها نازنین

نازنین – خودتو بسپار ب خدائگران نباش شیرین زندگی همیشه بروقف مراد ادم نیست ک خواهر منن

.....

بعد از حرف زدن با نازنین و دلداری هاشو حرفایی ک شرط میبستم فقط برای اروم کردنه منه راهی خونه شدیم

به محظ اینکه درو باز کردم

صدای مامانم اومد

مامان – سلام مادر چرا انقدر زود اومدی؟ صورتت چرا این شکلیه؟ گریه کردی؟

لبخند کم جونی ب چشمای نگرانش زدمو گفتم : کلاس تشکیل نشد مامان گلم منم اومدم خونه یکم سرم درد میکرد ک اشکمو دراورد (چه دروغ شاخ داری گفتم من) الانم میرم بخوابم

میدونستم ک حرفامو باور نداره اما این موقع ها کاری ب کارم نداشت اجازه حرف زدن بهش ندادمو ب سمت اتاقم رفتم سنگینی نگاه نگران مامانم و پشت سرم حس میکردم

باهمون لباسای بیرونم روتخت دراز کشیدم حرص خوردن فایده نداشت و سرنوشت من معلوم بود چشامو بستم و سعی کردم ک ب چیزی فکر نکنم

مامان - شیر بیسین

- بخدا پاشدم مامانی برو دیگه

مامان - اره توگفتی منم باور کردم پاشو بیینم زود باش

اه چه گیری افتادما

- برو مامانم پنج دقیقه دیگه میام

باعصبانیت پتو از روم برداشت ک جیغم در اومد

- اه چرا نمیزاری بخوابم اخه

به چشمای عصیش نگاه کردم دست ب کمر کنار تخت واستاده بود

مامان - زلیل مرده سه ساعته خوابیدی بسته دیگه خرسی مگه، پاشو بخودت برس خیرسرت امروز خواستگاریته مثلاً

توی دلم پوز خند زدم

- ای بابا دلت خوشه ها مادر من میخوام صد سال سیاه خواستگاریم نباشه الهی گور ب گور بشن انشاا...

صورتشو چنگ زدو گفت: وای خدامرگم بده نگو مادر بابات بشنوه ناراحت میشه هاا

-اره بابا ناراحت بشه مهمه آینده من تباه شه مهم نیست هه

بامهربونی اومد کنارم نشست، دستامو توی دستاش گرفت رومو ازش برگردوندم

مامان - چی بگم هرچی بگی حق داری مادر اما باور کن خانواده ی خوبین بااصل و نصبن خودت بهتر میدونی رو حرف بابات نمیشه حرف زد حالا مته یه دختر خوب پاشو حاضر شو تا توبری یه دوش بگیر ی بیای منم لباساتو حاضر میکنم باشه؟!

دلخور بودم اما تقصیر مامانم چی بود؟

از همون اول رو حرف شوهرش حرف نمیزد ما روهم قربانی عشق خودش کرد

با دلخوری گفتم -باشه

پیشونیمو ب*و*سیدو رفت

باناراحتی و غصه خوردن هیچ کاری از پیش نمیرفت درحال حاضر تنهاچیزی ک

میتونستم بهش فکر کنم همون حمام بود

بعداز یه دوش جانانه از حموم اومدم بیرون بادیدن لباسی ک مامانم گذاشته بود لبخندی ازروی رضایت زدم

یه کتو شلوار ابی اسمونی که روی استین و یقه کتش ساتن سفید کار شده بود یه صندل ابی واسم گذاشته بود ک ب نظرم خوب نبود صندل ابی رو گذاشتم تو باکس و ب جاش یه صندل سفید ورداشتم ک در عین سادگیش شیکو جذاب بود درست مثله کتم پاشنه هاشم پنج سانتی بودو قدمو ازاین بلند ترنمیکرد

کتو شلوارمو پوشیدم توی آینه ک ب خودم نگاه کردم خوب بود از نظرم هیکل ظریفو لاغرمو ظریف ترنشون میداد و بهم جذابیت خاصی میبخشید

صندلامم پام کردم خوب بود یعنی عالی بود فقط این وسط یه آرایش کم داشتم ک اونم حل بود

اول یکم کرم زدم تا پوست سفیدم و روشن تر نشون بده

از رنگ پوستم متنفرم چون رنگ پوست بابا بود زورگو و متکبر من، دلم میخواست رنگ پوستم گندمی باشه مثل مامان

یه ریمیل مشکی زدم تا مژه های بلندم رو پرپشت تر و کشیده تر نشون بده

حییف الان یه خط چشم کم داشتم واقعا اما هیچ وقت بلد نبودم واسه خودم خط چشم بکشم همیشه انقدر میکشیدمو پاک میکردم ک از چشمم اشک میومد

بی خیال خط چشم شدمو با یه رژ کالباسی ب آرایش کردم خاتمه دادم

زیاد اهل آرایش نبودم تا همینجاشم زیاده روی کرده بودم

موهای مشکیم صاف بود و نیاز به اتو نداشت

حالا موهامو ببندم یا باز بزارم؟

معمولا من تومهمونیا حجاب نمیگیرم حالا میخواد اون مهمونا خواستگارم باشن یا هرکس دیگه ای حجاب بگیرم بهتره

شاید خوششون نیومداز این کارم و رفتن بی خیال من شدن

موهامو باز گذاشتم یه تل سفیدم گذاشتم رو سرم ک مانع اومدن موهام تو صورتتم بشه بدم میاد مو بره توچش و چالم

بلند شدمو یه بار دیگه ب خودم نگاه کردم قیافم بد نبود اما دیگه زیبا هم نبودم

هیكل ظریفو لاغری داشتیم قدمم تقریبا بلند بود

ب غیر از پوستمو رنگ چشمای خاکستریم-مژه های کشیدم،چشمای درشتم لبای قلوه اییم و دماغ متوسطم ب مامان رفته بود

اهان داشت یادم میرفت ک با ادکلنم حموم کنم از روی میز ادکلن مارکم و برداشتمو خالی کردم روی خودم

...

خب دیگه خوب بودم

من شیرینم

همون دختر مغرور و سرکش که مشکلات زندگیش هیچ وقت نتونستن باعث شکستش بشن،هیچ وقت خنده از روی لباش کنار نرفته

من

شیرین اصلانی

هیچ وقت کم نیاوردم پس از این ب بعدم نیارم

میدونستم ک این حرفا خیلی روم تاثیر داره باید غصه خوردن رومیزاشتم کنار چون ک چیزی رو تغییر نمیداد

یه ب*و*س توآینه واسه خودم فرستادمو از اتاق زدم بیرون

پیش ب سوووی جنگ بامشکلات ...

مامان و شهلاتوی اشپزخونه مشغول کارای امشب بودن

شهاب (شوهر شهلا)و بابا هم مشغول تماشای تلویزیون

بلند داد زدم

منم حسابی بهم ریختمو شروع کردم ب داد و بیداد

شهاب از جاش بلند شد و بالبخند گفت: سلام بر خواهر زن شیطون خودم

—سلااام برداماد زن زلیل خووودم

با گفتن این حرف شهلا از اشپزخونه اومد بیرونو بااعتراض گفت:

شیرین بخدا میزنم تا کجاش زن زلیله بچم اهل ادب و احترامه فقط

– بله بله سگ درصد

اومد ب طرفم هجوم پياره ک باصداي مامان واستاد

مامان - عه ولش کنيد بچمو

بعدشم بایه اسفند اومد طرفمو شروع کرد فوت کردن ای بابا من اخر خودمو میکشم ازدست این مامانو اسفندای راه به راهش

مامان-الهی خوشبخت بشی مادر شدی مته یه تیکه ماه

شہلا - منظور ماماں ماہ پشت ابرہاا

خواستم جواشو بدم که صدای ایفون بلند شد

ضربان قلبم رفت رو هزار

هول شده بودم مامانم بعد باز کردن در گفت

مامان - جمع کنید جمع کنید خاستگار، اومدن اقا (بابام) پاشو

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب از خدا تقاضای صبر کردم

همه باهم رفتیم ب استقبال

اولش یه خانوم اومد تو که بهش میخورد 47-48 داشته باشه پوست سفید که ب هیکل تپل و صورت گردش خیلی میومد و قد کوتاهش باعث میشد بانمک تر نشوونش بده، چشمای عسلی، ابروهای مدل هشتی، و لب های خوشگل و روفرم چقدر چشماش شبیه فرهاد بود اصن مونمیزدن باهم برام جالب بود ک هیچ ارایشی نداشت یه روسری بنفش رو مدل لبنانی بسه بود و چادر سر کرده بود و کاملاً محجبه بود یه لحظه از اینکه حتی روسری هم سرم نکرده بودم خجالت کشیدم دیگه مطمئن بودم نظرشون برمیگرده

-برگرده چه بهتر

اما بدون اینکه ب روی خودش بیاره اومد طرفمو با محبت بغلم کرد

دیگه داشتم خفه میشدم اما بغلش آرامش خاصی داشت

باصدای ک ذوق و شادی از توش موج میزد گفت: سلام دختر گلم هزار ماشالله مته پنجه افتاب میمونی (آخرشم مانفهمیدیم پنجه افتابیم یا یه تیکه ماه خنخ) چقدر ازدیدنت خوشحالم عزیزم

روبه مامانم گفت: ماشالا هزار ماشالا شکوفه خانوم دختر از خوشگلیو خانومی حرف نداره

مامانمم بالبخند جواب داد: لطف دارید کوچیک شماست

باصدای گیرا و مردونه ای اون خانوم ک مطمئن مادر داماد بود دست از تعریف کشید

مرد-نیلوفر جان بسته دیگه خانوم اجازه بده حالا بریم تو بعد کشتار جمعی راه بنداز

بااین حرف همه خندیدن

اون اقا هم باهام دست داد

وحالا مونده بود نفر بعدی ک فکر کنم داماد بود

بعداز احوال پرسی بابقیه داشت میومد طرفم اماانقدر صدای خنده هاو قربون صدقه رفتنای نیلو جون بلند بود حواسم اونور نبود

همینجور ک بانیش باز تعریفای نیلو جونو میشنیدم یهو یه دست گل اومد جلوم

یا حضرت عباس من باید بادست گل عروسی کنم؟

خخخ یکی نیس بگه اخه مرد حسابی دست گل ب اون بزرگی آوردی برای چی اخه

واستا ببینم این عطری ک زده چقدر اشناس

نه باباشنا چییه من باز توهم زدممم

همه مته چی ب ما زل زده بودن برای اینکه از زیر فشاراین نگاه ها دریام دس دراز کردم تا گل رو بگیرم که گل از دست یارو افتاد پایین و اگه

پامو نمیکشیدم کنار صاف روی پای من می افتاد

عجب دستو با چلفتی بود این پسره خاک توسرش

ب صورتش نگاه کردم تا بایه لبخند بهش بگم ک گندی که زده اشکال نداره اما....

اما!ینکه....

زبونم بند اومده بود حتی فکرشم نمیکردم خواستگارم این باشه وای خدای من اینجا چه خبره

هردومون توشوک بودیم

.....

دلَم میخواست یکی صدام کنه بگه پاشو خوابی

هیچ جوره نمیتونستم این اتفاقو هضم کنم واقعا همه چی عجیب بود

ب چشم های عسلیش ک از تعجب درشت شده بودن چشم دوختم

انگار ک چیزی یادش افتاده باشه با تنه پته گفت :تو...تو....تواینجا چیکار میکنی؟!!!!!!

همه متعجب ب ما خیره شده بودن انگار از آشنایی ما خبر نداشتن

از حرف فرهاد جاخوردم خویعنی چی ک اینجا چکار میکنم خب خونمه

بهش خیره شدم منتظر جواب بود اما یکمم از تعجبش کم نشده بود

هول گفتم :من؟

خب من عروسم تواینجا چکار میکنی؟

بالین حرفم جمع پوکید و شروع کردن ب گاز زدن درو دیوار

وااای خدایاگند زدم گننند

مثل همیشه وقتی هول میشدم تبق میزدم حالا هم هول شدم کار دستم داد از خجالت سرخ شدم

صدای خنده هاشون قطع نمیشد

اما تنها دمای ک نمیخندیدن منو فرهاد بودیم

اعصابم داغون بود ک هیچ بادیدن پوز خندی ک روی لب فرهاد جا خوش کرده بود بدترم شد(حالا انگار من رفتم خواستگاریش من باید قیافه بگیرم...)

باتعارف های بابا همه باشوخی و خنده و خیلی خوشحال از اینکه مادوتا همومیشناسیم و احتمال اینکه صددرصد این وصلت صورت میگیره رفتن تو(چقدرم که ما عاشق همیم...!-)))

اخمای فرهاد لحظه ای از صورتش نمیرفت حرص و عصبانیت توی چشمش موج میزد

حال منم تعریفی نداشت از مراسم خواستگاری هیچی نفهمیدم هیچی جز حرص

جز پوز خندای فرهاد

جز ترس

انقدر عصبی بودم ک دلم میخواست سینی چایی رو هم بکوبم توسرش اما خوب جرعت این کارو نداشتیم

باصدای بابا ک میگفت -بله بله حتما

به خودم اومدم

چی چیه حتما؟

وااا چرا همه اینابا لبخند زل زدن ب من؟!

بابا ک متوجه شده بود از غافله عقبم با یه لبخند مصنوعی گفت

-دخترم اقا فرهاد و راهنمایی کن تو اتاق برید حرفاتونو بزنید

یاخدا من چه حرفی با این قوزمیت دارم اخه

الان من باید چکارکنم؟

چه گلی بگیرم ب سرم؟

چاره ای نبود

خیلی شیک

و با پرستار خاص خودم از جام بلند شدم و ب سمت اتاقم رفتم

فرهادم اروم پشت سرم میومد

بدون اینکه تعارف کنم بیاد تو یا بگم بشینه رفتم روی صندلی میز تحریرم نشستم

اونم بیخیال روی تخت خوابم نشست استرس داشتم

عصبی بودم

دلم میخواست از این مجلس لعنتی فرار کنم

دلم میخواست که همه اینا خواب باشه

حرفی نمیزد فقط با اخم بهم خیره شده بود

منم حرفی واسه گفتن نداشتم یعنی نمیتونستم چیزی بگم

تو این فاصله فرصت رو غنیمت شمردم تا خوب آنالیزش کنم یه شلوار کتان کرم

با پیرهن شوکولاتی جذب

برعکس همیشه موهایش مدل داشت لباسش فوق الهاده بهش میومد

اما

ای کاش ایستاده بود تا راحت تر میدیدمش اما خوب همینم غنیمته

با صدایش ب خودم اومدم

پوزخند صداداری زد و گفت

:واقعا عجیبه!!

چی عجیبه؟!

توذهنم دنبال دلیل حرفش می‌گشتم که ادامه داد:

تومیدونستی که خواستگار امشیت منم نه؟

جاان چي گفت اين؟

حاضر م قسم بخورم اون لحظه توانایی اینو داشتم ک از پنجره پرش کنم پایین

سعی کردم غرور و اعتماد ب نفسمو حفظ کنم

خواستم به ابرومو بدم بالا ک باز مثل همیشه نشد و هردوتاش رفت بالا ای بابا آخر من یادنگرفتم ک ابرومو چطور بدم بالاها!!!!

—ببخشید آقای معتمدی اگه من در جریان خواستگاری امشب بودم صد درصد ب اومدنتون رضایت میدادم

فرهاد-بازم جالبه

جدی نگاهش کردم ترجیح میدادم سکوت کنم

پاشو انداخت روی هم و با پرستیژ مخصوصش گفت: ببین خانوم اصلانی بیاین همین امشب رو ب دور از کل کل و لجبازی حرف بزنین چون برام مهمه

خخخخ نه بابا تومگه جدی حرف زدنم بلدی؟

باغروور توچشاش خیره شدم

- میشنوم

فرهاد- خوبه؛ ببینید خانوم اصلانی من میخوام هرچه زود تر ازدواج کنم باکی و کجا و چه ادمی اصلا برام مهم نیست اصلا

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداختو باپوزخندی ک مته همیشه کنج لبش جابخش کرده بود ادامه داد

ازاونجا ک خیلی عجله دارم برای اینکار و میلی هم ب تکرار این مراسمات مزخرف خواستگاری ندارم همین امشب میرم سر اصل ماجرا و ازتون میخوام ک بامن ازدواج کنید

ذهنم واموند خدای من این داشت چی میگفت؟

واس چی براش مهم نبود؟

من مجبورم که ب این ازدواج تن بدم اما اون چی؟

بالین همه سوال توی ذهنم باید چیکار میکردم؟

ایندم چی میشد؟

ازاین بدترم وجود داشت اخه خدای من؟

یعنی چی ک واسم مهم نیست باکی ازدواج کنم؟

چی پشت اون نگاه مغرور بود ک ناامیدی رواز حرفاش میشد خوند؟

وقتی گیج بودم و فهمیدم گفت: خانوم اصلانی من بعد ازدواج ازتون رابطه نمیخوام، عشق نمیخوام، دوست داشتن نمیخوام، درقبالش مته دوتا همخونه باهم زندگی میکنیم شما آزادی ک هرکاری میخوای بکنی. میدونم سوالات زیادی تو ذهنتونه اما فعلا نمیخوام جواب بدم حداقل الان اما دگیشو ندارم کل زندگیمو براتون تعریف کنم نمیخوامم ازش سردر بیارید اما شاید اگه بعد ها قولمو شکستم و تونستین منو از این لجن زار در بیارین براتون بگم

منظورش از لجن زار چی بود؟

برای چی امشب انقدر غمگینه؟

(اااااه وجدان جون خفه شو ببینم چی میگه)

من ک بخوام و نخوام مجبورم این ازدواج لعنتی رو قبول کنم

اهل نازو عشوه هم نبودم

ک بگم یه هفته وقت بده فکر کنم اون منو ب عقد خودش درمیاد در ازاش بهم آزادی میداد آزادی ک هیچ وقت خونه پدرم نداشتم

بی تفاوت گفتم: قبوله

بعد از شنیدن حرفم بلافاصله از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون

وا بی ادب خانوما مقدم ترنا اینو یادنگرفتیییی!!

از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم با اومدن ما همه سرها ب طرفمون چرخید

پدر فرهاد ک حالا بابام آقای معتمدی خطابش میکرد روبه پسرش گفت

:چه کردی گل پسر؟ شیرین کنیم دهنامونو یا نه؟

بالبخندی حاکی از رضایت ب پدرش نگاه کرد و همینطور جواب لبخندشو گرفت و بعدم همه دست زدن و تبریک گفتن

اما کی میدونست ماجرا چیه؟

اصلا ما واقعا باهم خوشبخت میشدیم؟

ب اصرارها و پافشاری های فرهاد و موافقت من قرار شد که عقد و عروسی رو باهم بگیریم

تودانشگاهم بچه ها ب رفت و آمدامون شک کرده بودن اما کسی غیر از نازنین چیزی نمیدونست

فرهاد جلوی دیگران خیلی مهربون بود اما توی خلوتمون اصلا حرفی نمیزد

همش توی فکر بود اخم یک لحظه هم از صورتش جدا نمیشد انگار اخم باصورتش رفیق بود

دروغ چرا دلم از بی تفاوتیاش میگرفت منم دختر بودم ارزوها داشتم واس خودم

حیف زندگیم ک داره حروم اهداف پدر از خود راضیم میشه

همه خوشحال بودن و مشغول کار

مامانمو شهلا سخت درگیر خرید جهاز بودن بابای منو فرهادم ک از صبح میرفتن دنبال باغ و سفارش غذا و

منو فرهادم درگیر ازمایش و خریدهای عروسی بودیم

شاید اگه با مرد مورد علاقم اومده بودم خریدعروسی ذوق میکردم اما هیچ اشتیاقی نداشتم

فرهاد بی تفادت تراز همیشه رفتار میکردو همین منو بیشتر از هر چیزی میترسوند

نمی زاره حداقل تواینه ب خودم نگاه کنم نازنینم هی قربون صدقم میرفت و میگفت ک خیلی خوشکل شدم

اما حیف ک نمیتوتستم خودمو بینم بخاطر همین حرص میخوردمو غرمیزدم که همه بهم میخندیدن

خلاصه بعد از چند ساعت کار ارایشگر تموم شد و بهم گفت ک میتونم خودمو ببینم

جلل خالق این کیه دیگه

والای خدا

چقدر قیافم عوض شده بود

راس میگوں ادم از لولو ب هلو تبدیل میشه هاااااا

نازنین باذوق بغلم کرد و مدام میگفت ماشالا

باصدای یکی از شاگردای ارایشگر ب طرفش برگشتیم

عروس خانوم شوهرتون اومده دنالتون ماشالا چي شدي امشب حال اقاداماد ديدنيه

باحرفش هممون زدیم زیره خنده

نازنین - برو عزیزم

– نازنین خوشش میاد ب نظرت؟

با اخمی ساختگی گفت :مگه میشه خوشش نیاد والا من دیدمت دهنم اب افتاد اونم نخواست من میخوام خخخخ

بااین حرف زدم توسرش من ب چی فکر میکردمو اینا ب چی

درو باز کردم ماشین جنسیس خوشگلش روبه روی در ارایشگاه بود

بادیدن من از ماشین اومد پایین

جوووون چه جیگررری شده بود

کتوشلوار مشکی

پیرهن جذب سفید باپایبون مشکی

وای چقدر بهش میومد

دسته گل رز قرمزمو به دستم داد و چنددقیقه بهم خیره شد

اخمش رفت توهم ارومو زیر لب گفت :تهش این نبود

وااا ته چی این نبود؟

چی پشت این اخما قایم شده بود؟

با دیدنم یاد چی افتاد؟

هیچی راجع ب قیافم نگفت لعنتیی

انگار منو نمیدید اصن براش مهم نبودم

باهم سوار ماشین شدیم البته

بعد از گرفتن چند تا ژست عاشقانه و صد البته برای منو فرهاد مسخره که فیلم بردار برای عکسا و فیلم هاش مجبور ب گرفتنشون کرده بودمون

پشت سرما ماشین فیلم بردار حرکت میکرد حرفی بینمون رد و بدل نشد غیر از سلام و خوبی همییییین



فرهاد - فیلم بردار روعصابمه

این حرفو انقدر باتحکم زد که منم لال شدم

انقدر عصبی بود که گفتم الان منو از شیشه ماشین پرت میکنه بیروون

دستش رو سمت ضبط ماشین برد و چند بار ترک هاروو عقب و جلو کرد بعد از پیدا کردن اهنگ مورد نظرش دستشو برداشت و با حرص رانندگی کرد

((نگاه کن که اشکای تنهائیم داره عمر چشمامو کم میکنه

/لب ساحل خیس دریامو داره خاطراتت خفم میکنه /

/نمیفهمی سنگینی طعنه رو /

/چقدر سخته ک حرف مردم بشی /

/میخوام راهمو اشتباهی برم /

/کجا گم بشم ازخاطرم کم بشی /

قدم میزدمو قسم دادم تنو دست این چتر تنهاده /

تو خندیدی رفتی یادت نمود /

دل و زیر بارون شکستن بده

اه چقدر غمگینه

چی میخواس بگه بالین اهنگ؟

ینی کسیو دوست داشته؟

دستمو بردم تا اهنگ رو عوض کنم ک با دادش دستم توهوا خشک شد

فرهاد-دسسسسس نزنننن دارم گوش میدم

باحرفش بغضم گرفت اما ب بغضم اجازه شکستن ندادم من باید قوی تر از این حرفام بیو دم

((...دیگه ازخودم ازهمه خسته ام /ازافسردگی های بعد از شکست /

ازاون خنده ک رولبای توبود /

ازاون اشکی ک توچشام حلقه بست /

من اونقدر دلشوره دارم برات که زخمامو باتونمک میزنم /

نمیشه نمیخوام ازاین خاطره بدون حضور تودل بکنم /

تو دوری و سرنوشت منم یه جا دور ازاینجا رقم میخوره /

بدون اونکه وابستش کردیو زود ازش دل بریدی ازت دلخوره/

قدم میزدیموقسم دادم/

منودست این چتر تنهانده/

توخندیدیو رفتی یادت نمود/

دلوزیر بارون شکستن بده/

دیگه ازخودم ازهمه خسته ام /ازافسردگی های بعد از شکست /

ازاون خنده کرو لبهای توبود /

ازاون اشکی ک توچشمام حلقه بست.

«مرتضی پاشایی و نادرعلی رحیمی -اشک تنهایی» ((

فیلم بردار هی زنگ میزد اما فرهاد جواب نمیداد

دیگه کلافه شده بودم اماچیزی نگفتم ترجیح میدادم سکوت کنم تا اینکه دوباره داد نزنه سرم

باصداش سرم رو ب طرفش برگردوندم

لبخندزدوگفت :

شیرین؟

اسمموکه صدازد دلم قیلی ویلی رفت چرا؟

چرا خوشم اومد؟

نمیدووونم

سرد جوابشودادم باید میفهمید ک ناراحتم

-بله؟!!

فرهاد-حالم خوب نبود معذرت میخوام

چراحالتش خوب نبود؟!

لعتنی ب چی فکر میکرد اخههه؟!

سعی کردم خودمو بی خیال نشون بدم

-مهم نیست بریم باغ؟دیر میشه!

فرهاد-اره اره باشه میریم

توی کل راه حرفی بینمون ردوبدل نشد مته همیشه فقط سکوت بودو اخمای فرهاد!!

4u

Roman4u.ir

حدودنیم ساعت بعدرسیدیم

همه ب استقبالمون اومدن فیلم بردارم هی غر میزد بقیه هم فکر میکردن مافیلیم بردارو پیچوندیم تابه عشق بازیمون برسیم

هه واقعا مسخرس

فرهاد بادیدن اون همه ادم باز شد همون فرهاد بازیگر

همونی ک خودشو عاشق پیشه من نشون میداد

نگاه حسرت بار خیلی ازدخترا رو روی خودم حس میکردم

کاش همین دخترا میدونستن ک وضع من حسرت خوردن نداره و این داماد فقط خوشکلی داره

باغ بزرگ و قشنگی بود راهی ک باید طی میکردیم متصل شده بود ب سفره عقد

وارد که شدیم پشت سرمونم مهمونا اومدن

فرهاد دستامو گرفته بود و باهم راه و طی میکردیم حس میکردم قلبم داره از سینه میزنه بیرون

وای خدایا من چرا جلوی این بشر کم میارم هییییی

باهم ب جایگاه رفتیم و نشستیم

عاقده شروع کرد ب خوندن خطبه استرسم چندبرابر شد

دستای فرهاد هنوزم تودستم بود حس خوبی داشتم

خیلی خوب اما از استرسم کم نمیکرد

واقعا آیندم چی میشد؟

اصن فرهاد میتونه خوشبختم کنه؟

دوبار خطبه خونده شد و هربار نازنین منومفرستاد پی گل و گلاب و این بار سوم بود

عاقده-عروس خانوم برای بار سوم میپرسم ایابنده وکیلیم؟(پ ن پ بغال سرکوچه ای خخ)

بگم بله؟

بگم نه؟

وای همیشه کسی منوبفرسته پی گل چیدن؟

گلاب چطور؟

گلاب بیارم؟

وای چرا زمان زود میگذره خدایا کمکم کن

-شیرین بزن زیر همه چیو بگو نه تومیتونی خوشبختیتو تضمین کنی؟

- نه نمیدونم

-شیرین با ایندت بازی نکن از رفتار فرهاد معلومه ک دوست نداره اون حتی کوچک ترین توجهی ب تو نداره

تومیتونی با این مرد بی احساس زندگی کنی؟

-نمیدووونم

-نمیدونم نداره تصمیم بگیر شیرین وقت کمه ها

مونده بودم چی بگم ک صدای نازنین منو از خیالاتم کشید بیرون

نازنین -عروس زیر لفظی میخواد

ینی میخواستم ببرم انقدر ماچش کنم ک اب لمبو شه

ولی باز صدایی از ته دلم میگفت اخرش ک چی الان نگی بله دوديقه ديگه بايد بگی ک

با این حرف نازنین فرهاد از جیبش یه جعبه چرم دراورد و ب طرف من گرفت و همونجورم درشو باز کرد

بادیدنش ذوق کردم فکر نمی کردم چیزی خریده باشه

یه دستبند طلای زرد و سفید که با ظرافت تمام روش کار شده بودو نگینای ریزی رو دورش کار کرده بودن بیشتر ب چشم میومد

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم ک باپوز خندش مواجه شدم

انگار یه سطل اب یخ روم خالی کردن

من بالین بت سخت چیکار کنم

خدایا من میخواستم آتش بس اعلام کنم اما اون همچین خیالی نداشت

صدای سوت و دست زنای مجلس لحظه ای قطع نمیشد

دستش رو ب طرف جعبه آورد و دستبند رواز توش کشید بیرونو ب دستم بست که بالینکارش صدای دستوصوت اوج گرفت

فرهادم بعد بستن دستبند با پرستیژ خاص خودش سرچاش نشست

واینبار عاقد برای آخرین بار خطبه رو خوند

بی شک نمیشد از زیر گفتن این بله لعنتی خلاص شم

باز همون جمله ترسناک و آشنا

عاقد-عروس خانوم وکیلیم؟

چاره ای نبود خودم رو ب خدا سپردم و ازش خواستم تااینده خوبی رو برام رقم بزنه

چشامو بستمو باز کردم و باصدایی ک از ته چاه در میومد گفتم: با اجازه پدر (ناخوداگاه پوزخند روی لبام نشست، اجازه؟ مگه بدون اجازه اون ایم میشه خورد؟) و مادرم و بزرگترای مجلس (یه مکث طولانی کردم دست خودم نبود میترسیدم از این ازدواج، همه از استرس سکوت کرده بودن توی چشمای پدرم نگرانی موج میزد. خدایا!!! کمک کن نفسم رو ب ارومی بیرون دادم و اون کلمه لعنتی رو ب زبون اوردم) ...بله :-)

دیگه نفهمیدم چیشد توی شلوغی سوت و دست و جیغ همه گم شدم همه خوشحال بودن و من گیج بودم

اول مامان بابای فرهاد و مامان بابای خودم و بعد از اونم بقیه فامیلا اومدن طرفمونو شروع کردن ب *و* سیدنمون حالا نب*و*س کی بب*و*س منه بدبخت ک ابله پوشده بودم هنوز کامل ازدست مهمونا خلاص نشده بودیم ک یه دفتر ب چه بزرگی گذاشتن جلومونو گفتن امضا کنید

تازه جو اروم شده بود ک فیلم بردار گفت

:خب اقا داماد حالا حلقه رو دست عروس خانوم کنید و بعدش خیلی اروم دستش رو بب*و*سید

سرخ شدم یا خدا این چی میگفت بب*و*سه ک چی بشه اخهههههه

من نمیتووونم

باعجز ب فرهاد نگاه کردم نگاهش شیطون شد و سری ب نشونه تفهیم تکون داد

جعبه حلقه منو ورداشت و با ژست خاصش حلقه رو از جعبش دراورد بین دوتا انگشتش نگه داشت نگاهم کرد و مطمئنا همه فکر میکردن اون نگاه با محبت از روی عشقه اما هر کی ندونه منو فرهاد میدونستیم ک تمام این کارا فقط یه عمل فورمالیتست

،دست کوچیکو ظریفمو تو دستای قوی و مردونش گرفت

حلقه رو ب ارومی بایه فشار انداخت توی دستم داشتم گر میگرفتم فاصله صورتش با دستم کم و کم تر میشد و ب پایان رسید

ب*و*سه کوتاهی روی دستم نشوند و سریع فاصله گرفت خیلی سریع

انگار که دوس نداشت حتی کمی باهام تماس داشته باشم

اینکار بازم باعث شد صدای جیغ و دست کل فضا ی باغ رو پر کنه

حالا نوبت من بود با دست هایی لرزون حلقه رو انداختم توی دستش

بعد از رفتن عاقد ارکستر شروع کرد ب خوندن و ملت افتاده بودن وسط پیست رقص حالا قرندههه کی بده ایناهم الکی خوش بودن...

منو فرهادم بالبخند های مصنوعی نگاهشون میکردیم و گاهی هم من ب اصرار بقیه میرفتم میرقصیدم

بالون لباس عروس پف دار واقعا رقصیدن سخت بود

از همه بدتر اون کفشابا پاشنه های ده سانتی

واقعا پام داشت میشکست چقدر اون روز فرهاد بهم گفت بالین پاشنه اذیت میشی و من از لجش قبول نکردم .

چقدر باید از بی تفاوتی اش حرص میخوردم

باید فراموش میکردم حداقل بی تفاوتیهای امروز شو نمیخوام خاطره بدی تو ذهنم باشه

باااااید فراموش میکردم

فراموش میکردم که فرهاد دوستم نداره

و برایش بی ارزشم

، باید فراموش می‌کردم ک چقدر دلم گرفته که عروس اجباری شدم...

من شیرینم همون دختری که به خودش قول داد بامشکلاتش بجنگه، پس باید میجنگیدم، باید قوی باشم من نباید کم می اوردم همونجور ک
فرهاد ب من توجهی نداشت منم نباید بهش توجهی داشته باشم

سعی کردم خودمو بامهمونا سرگرم کنم

به هر کسی توجه میکردم الا فرهاد انگار اصلانمیدیدمش می رقصیدم، میخندیدم و اصن عین خیالم نبود ک عروسیمه

بعد از سرو شام نازنین بخاطر درخواست خلیا

با ارکست هماهنگ کرد که برای رقص تانگو یه اهنگ خوب بزاره

منو فرهادم باید میرفتیم وسط در اصل این اهنگ مال مابود خیر سرمون عروس و دوماذیم مثلاً

نمیدونم چرا اما از تصور اینکه باهاش برقصم هم حس خوبی بهم دست میداد منم بهش دیت میدادم خخخخ
باهم ب پیست رقص رفتیم

باشروع اهنگ دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو ب خودش فشرد

دورمونم پر بود از زوج هایی ک عاشقانه کنار هم میرقصیدن اما من دیگه هیچی نمیفهمیدم، انگار ک روی ابرا بودم

خیلی اروم باهم تگون میخوردیم

انگار فرهادم میخواست بیخیال غصه هاش بشه اینو از اخمای محو شده توی صورتش میشد فهمید

حس خوبی داشتم توی بغلش. نمیدونم چرا!! مگ این همون فرهادی نبود که ازش متنفر بودم؟

چرا الان سردرگمم؟

خدایا این چه حسیه؟

سرش رو فرو کرد تو گردنم و اروم زیر گوشم گفت: با اینکه اگه بگم پرومیشی اما میگم، خیلی خوشگل شدی خانوم کوچولو

دیگه قند که هیچی کله قند تو بود که توی دلم اب میشد

پس منو دیدددده بود، پس خوشش اومده بووود

با اینکه تو دلم عروسی بود اما سعی کردم خودمو نیازم

می دونم

با صدایی ک خنده و شیطنت توش موج میزد گفت - دیدی گفتم پرومیشی؟

4u

Roman4u.ir

چه کنیم ما اینیم دیگه

خندید

یدفعه ای حلقه توی دستش روی کمرم تنگ تر شد و بیشتر منو ب خودش فشرد

حس کردم تمام استخوانم زیر فشار دستاش داشت میشکست

معلوم بود ک عصبی و حرصیه

اخم روی صورتش بیشتر و بیشتر میشد

رد نگاه حرصیشو گرفتم که روی دوتا زوج ثابت موند

یه دختر لاغرو قد کوتاه ک داشت تو بغل یه پسر میرقصید معلوم بود ک پسره خیلی جیگره چون هیکل خوبی داشت و دختره هم ک خودشو داشت
واسش خفه میکرد از بس عشوه میومد

اما چون فضا تاریک بود نمیشد قیافه هاشونو ببینم

لعنتی یعنی فرهاد اون دخترو میخواست که انقدر روش حساسه؟

پس چرا ازدواج نکردن؟

چرا اون دختر بی خیال تو بغل کس دیگه ایه؟

چرا من باید قربانی شم؟

چراااا چراااااا چرااااااااااا

خدایااا که عشق فرهاد ب اون زندگیه منو نابود کنه چی؟

کمکم کن

انگار فرهاد فهمیدم ک متوجه نگاهش ب اونا شدم، فشار دستاشو کم کرد و اروم گفت: فراموشش میکنم

بعد از م جدانشد اولش ترسیدم

اما بعد فهمیدم ک اهنگ تموم شده اوووف خیالم راحت شد

دستمو از شیشه ماشین انداختم بیرونو واسه ماشین بغلی ک شهلا و شهاب و چند تاجوون دیگه توش بود و واسمون بوق میزدن تگون دادم

یه جورایی ماشین ما از همه ماشینا جلوتر بود و بقیه پشت سرمون، دختر اسر شونو انداخته بودن بیرونو سوت میزن و گاهی هم پسرا یه متلکی ب

فرهاد مینداختن ک دیگه قاطیه مرغاشد بو این حرفا

صدای بوق ماشینایک لحظه هم قطع نمیشد

ب فرهادم اصلا محل نمیذاشتم نمیدونم اما از دستش دلخور بودم و اونم هر چی میخواست خودشو به جور بهم نزدیک کنه نمیذاشتم

فرهاد-سر تو بنداز تو

با صداش ب طرفش برگشتم که زود شیشه ماشینو داد بالا یسره ی عقدہ ای

همین کارش اعصابمو بدتر داغون کرد

نمیدونم چرا انقدر درگیر بودم با خودم و که یه لحظه نفهمیدم که چی از دهنم در میاد چشامو بستم و دهنم و باز کردم و چرتو پرت ترین حرفای عمرمو ب زبون اوردم

—هائاان؟ چیسیههههه؟ چی میخوای؟ وللم کننن؟ سرمم میندازم از پنجره بیرون باید کوفتم کنبیی؟ مگه قرار نبود کاری ب کارهم نداشته باشیییم؟ پاشو گمشو پیش اون دختره که داشتی با چشلمات میخوردیش حاله از توو بابامو این ازدواج اجباری بهم میخوره ازت متنفرم فرهااااد وaaaaای این چه حرفی بود من زدم اخه؟ اصن این حرفای بی سروته چه ربطی داشت اون بدبخت ک چیزی نگفت وای خدا خل بودم خل ترشدم هعیییی روزگار

چند دقیقه بابت بهم خیره شد و بعدش ب حالت عادیش برگشت و بدون اینکه چیزی بگه هواسشو داد ب رانندگیش

واللہ! خدایا این چرانقدر بی خیالہ اخہ مگہ داریم ؟ اصن مگہ میسہہہ؟ یوووووف

چند دقیقه که گذشت زیر چشمی نگاهم کرد اهی کشید و گفت: امشب شبه توعه پس نزار هیچ چیزی خرابش کنه

هه چه راحت این حرفو میزد میخواستیم یه چی بارش کنم ک بیخیال شدم حالا که برای اون هیچی مهم نبود چرا برای من باشه؟ چرا من خودمو داغون کنم؟

فرهاد که دید هیچ جوده نمیتونه لبخند ب لبم بیاره شروع زد بوق زدن واسه ماشینای دیگه و اونا هم جوابشو بابوقای متعدده میدادن

شیرین؟!

بی اختیار ب طرفش برگشتم دست خودم نبود، صدام ک میزد یه جواری میشدم

منتظر نگاش کردم تا حرفشو بزنه اما باکاری ک کرد نیشم تابناگو شدم باز شد راستش خندم گرفته بود با مسخر بازی روی فرمون ماشین ضرب گرفتوو همونطور خوند: امشب تمام عاشقا بامامیخونن یکصدا میگن تویی عاشق ترن عروس دنیا!!!!

و بعدش باخنده دستشو ب طرف ضبط ماشین بزدو همون اهنگو گذاشت

((امشب تمام عاشقا / بامامیخونن یکصدا / میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا / دلموبردارو ببر / کوچه ب کوچه شهر ب شهر / بگو که نظر چشمات ای عروس دلبر / یه جفت چشم سیاهو / یه حلقه طلایی / یه فرش یاس و الماس / دلی ک شد فدایی / اره من م*س*ت م*س*ت م / با این عهدی ک بستم / پیش اون اینه ی چشمات / وای نپرس از من کی هستم / ای عروس مهتاب ای م*س*ت ی می ناب امشب با صد تا ب*و*ست دومادو دریاب حالا که باتوهستم دنیارو میپرستم نگی ک یه وقت نگفتم عاشقت هستم تاکی؟ تازنده هستم / امشب شب ما سحر نداره / م*س*ت ی و راستی این عروس رو دست نداره / با این همه ستاره / کی دیگه خبر نداره / ماه شب چارده امشب پیش توکم میااره / این سرنوشت زیبا بین چه کرده باما / همگی بگین ماشالا / مبارکه ایشالا / ای عروس مهتاب ای م*س*ت ی می ناب امشب با صد تا ب*و*ست دومادو دریاب حالا که باتوهستم دنیارو میپرستم نگی ک یه وقت نگفتم عاشقت هستم تاکی؟ تازنده هستم /

باهم وارد اپارتمان شدیم، اسانسور طبقه ی چهارم وایستاد

فرهاد بازم رفته بود توی جلد بیخیالیش

از گریه زیاد به فین فین افتاده بودم

دوری از مادرم برام سخت ترین کار دنیا بود، هر دو مون تو بغل هم گریه میکردیم و همین کارمون باعث شد اشک خیلی هادریاد

آخرشم با سفارش های متعدد مامانمو شهلا که تاصبح بیدارم و اگه مشکلی پیش اومد حتما بهشون بگم و حرفای بی شرمانه+18 نازنینو چندتا از دوستای دیگم و تبریکای دوباره بقیه این عروسی کذایی هم تموم شد

و حالا من ؛ شیرین اصلانی روبه روی درخونه ای هستم که امشب همه ب چشم خونه بخت بهش نگاه میکردن اما من ؛ عروس امشب این خونه هیچ حسی نسبت ب خونه بختم ندارم

من پراز ترسم ؛ ترس از زندگی بدون عشق، ترس از زندگی بامردی که برای بهتر شدن زندگیش هیچ تلاشی نمیکنه و ازهرحسی خالیه

گاهی حسرت و غمی که توچشماتشه قلبمو به اتیش میکشه، انگار اونم میخواست روی واقعیشو بعداز یکسال بهم نشون بده

کی فکرشو میکرد پسر شیطون و مغرور کلاس توی غم هاش غرق باشه؟!

صدای فرهاد که میگفت: پس چرانمیای تو؟

رشته افکارمو پاره کرد

-اومدم اومدم

سری تکون دادو بی تفاوت همونجور که کتشف در میاورد به اتاق بغل اتاق خواب مشترکمون رفت و درشم محکم بست

این یعنی که راهمون از هم جداست و منو توهیچ وقت کنارهم نمیخواهیم اصن جهنم نخواب بهتر ولی خدایی دمش گرم ک نرفت تو اتاق وگرنه من یکی ک تاصبح سکنه میزد

وارداتاق مثلا مشترکمون شدم و تودلم کلی قربون صدقه مامنمو شهلا واسه سلیقه ای که برای چیدن اتاق ب کاربرده بودن رفتن

باهزار بدبختی موهامو از دست اون همه گیره ای که ارایشگر بهشون زده بود نجات دادم ولی انقدر تافت داشتن که بیشتر شبیه چوب خشک بودن تا مو

به تصویر خودم توی اینه پوز خند زدم

الان تمام اینکارو باید شوهرم میکرد دیگه نه؟ بعدشم من واسش نازمیکردم ... لعنت ب تو و خودخواهیت بابا لعنتست

خداروشکر زیپ لباسم ازبغل باز میشدو مجبور نبودم برم ازاون گولاخ جون بخوام ک واسم بازش کنه

بعد از یه دوش اب گرم و خوش حال ازاینکه موهام دیگه کثیف نیستن روی تخت دونفره ی اتاق دراز کشیدم

گوشیمو ازروی پاتختی برداشتم کلی اس ام اس داشتم از دوستام حرفاشون باعث شد خندم بگیره اونا فکر میکردن مادرچه حالیم و ما واقعا در چه حال بودیم خخخخ شهلا هم تو هر اس ام اسمش تاکید کرده بود که اگه مشکلی واسم پیش اومد حتما بهش خبربدم

ب ساعت نگاه کردم 3:30 صبح بود

گوشیو بازم گذاشتم سرچاش

سعی کردم بخوابم

الان هیچی به جز خواب مهم نیست گوربابای فرهاد هه اره فرهاد اصلا مهم نیست الکی مثلا من الان خودمو گول زدم

چشامو بستمو بی خیال همه چیز شدم

خانوووم؟

باصدایی ک شبیه ب صدای فرهاد بود از خواب پا شدم

در اتاق باز شدو فرهاد اومد تو

فرهاد-عزیزرز ممممم بیدار شدی؟!

باچشایی ک از تعجب اندازه دوتا نلعبکی شده بود بهش زل زدم باپوز خند اومد طرفم و سرشو بهم نزدیک کرد ، نفس های گرمش حالمو بد تر میکرد چشامو بستم تا بتونم خودمو کنترل کنم

و-

کنترل چرا؟!!!

خاک توسرت شیرین چته اخه تودختر هووووف فاصله کمو کم تر شد دیگه حتی نفسم نمیکشیدم

فرهاد -زود لباس بپوش بیایروت مامانامون اومدن.خودتم جمع کن

پوز خند صداداری زود از اتاق خارج شد

اخ ک چقدر دلم میخواست اون لحظه دونه دونه موهای مشکیشو میکندم

خاک ب سرم الان باخودش فکر میکنه چه تحفه ایه

هییییی عاقبت مارو بااین دیو دوسر چموش ب خیر بگذرون (خخخ چی گفتم)

راستی فرهاد چی گفت؟گفت مامانامون اینجان؟اومدن اینجا چکار؟وااا

ای بابا خیلی بد شد باید زود تر بیدار میشدم اصن اینارو ولش من خرو بگو که فکر کردم اون حرفارو فرهاد داشت واقعی میزد اما خوب من فقط فکر میکردمو فرهاد رفته بود تونقشش هووووف

به ناچار ازجام بلند شدم

خداروشکر هرکدوم از اتاقای این خونه دسشویی و حمام جداگانه داشت وگرنه الان باید با بدترین قیافه میرفتم بیرونن خخخ

چند بار صورتمو باب سرد شستم تاسرحال شم

لباس خواب صورتی عروسکیمو بایه تونیک و شلوار طوسی رنگ عوض کردم

این لباسم جلوی فرهاد خوب بود دیگه؟ اخه خیلیم خودمو بیوشونم شک میکنن هرچی ک باشه اون جلوی بقیه شوهرم بود

وقتی از خوب بودن خودم مطمئن شدم از اتاق زدم بیرون

فرهادو مامانو نیلی جون (مامان فرهاد ب اصرار خودش نیلی جون صداش می‌کردم)

توی نشیمن نشسته بودن. با اومدن من فرهاد سریع از جاش بلند شدو بالبخند گفت: بالاخره بیدار شدی عزیزم؟ (واقعا رو که نیس به کارخونه سنگ پای قزوین گفتی زکییی)

جوابشو ندادم بزار ضایع شه ب جهنم

به طرف نیلی جون رفته مو خودمو توی اغوشش انداختم

—سلام نیلی جون خوش اومديد بخشيد ترمنده من خواب بودم والا

نیلی جون - نه عزیز دلم این چه حرفیه

و بعد با صدای اروم جویری ک فقط خودمون متوجه حرفش شیم گفت: دیشب ک اذیت نشدی؟!

از حرفش خجالت کشیدم اخه این چی بود ک گفت؟ مطمئن بودم ک گونه های نداشتم تا الان رنگ قررررمززرز شدن بایه لبخند از روی خجالت از اغوشش اودم بیرون و ب طرف مامانم رفتهو حسابیییی ب**و**شش کردم

باصدای فرهاد کہ بالحن شیطونی گفت: خانومم، ماما اینا واسمون صبحونه اوردن

از ماما فاصله گرفتم با لبخند و نگاهی توام با شرمندگی رو به هردوشون گفتم: واقعا؟! چرا زحمت کشیدید اخه هههه

نیلی جون - این چه حرفیه دختر وظیفمونه اصن

بعد دستمو گرفتمو به اشپزخونه برد

بادیدن اون همه غذاو سفره ی رنگو وارنگ جلوم خود ب خود گشنم شد اما مامانمو نیلی جون نمیزاشتن اون چیزایی ک میخواستمو بخورم ولی درعوضش به چیز دیگه رو ب زور دادن ب خوردم اسممش چی بود؟اهااها!!!! کاچی اسمش کاچی بود

این لقمه تموم نشده اون لقمه رو ب زور میچپوندن تودهنم و به اعتراضام توجه نمیکردنو فرهادم گاهی ریز ریز میخندید خدایی خیلی خوشگل میخندید عجبیسی اون عشقت فدات شه تولهمههه

دستامو ب حالت استپ نگه داشتیم و گفتم

والله اعلم بالصواب

نیلوجون-چی چيو بسته بخور بايد تقويت شی دختر جون

۱۱۱۱۱۱ تقویت چی؟ خخخ بیچاره هاچه فکرایمیکنن پ بگو واسه چی اومدن اینجاوووووه فرهادوبگو که وایس چی میخندیددد نوچ نوچ نوچ چه سوتی های دادم امروووز

مامان-نیلی جون راس میڱه مادر

ای خدااااچه گرفتاری شدما

—بخدا خوردم یستمه دستتون درد نکنه

خلاصه باصرارای زیادمنو حرف اخر فرهاد که گفت:بسته دیگه زیادم بخوره دلش درد میگیره مادر من،چیزی خواست خودم واسش میخرم دست از تقویت کردن من بدیخت کشیدن(چه فکرایم کردن درباره ماخهخهخه)

بابی حوصلگی روی تخت دراز کشیدم

داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست یا یکی حرف بزنم. وجه کسی بهتر از نازنین؟

تو این دوماه حتی یه خبرم ازش نگرفتم تو ی دانشگاهم زیاد باکسی حرف نمیزدم ینی بیشتر تو خودم بودم روز اولی ک بعد عروسیمون رفتیم دانشگاه فرهاد به همه گفت ک باهم ازدواج کردیم همه بهمون تبریک گفتن اون روز نگاه پراز حسرت و کینه بعضی ازدخترارو رو خودم حس میکردم. خوووووب شد بسوزین. اما خب من در ظاهر زن فرهاد بودم و داشتم تواتیش بی تفاوتیهاش میسوختم و اونا چه می دونستن از این سوختن؟ از این زندگی سرد؟

هوووووف حالا بماند که چقدر ارسالانو دنیاو مهتاب زدن تو سرمو ازاينکه بهشون نگفتم ناراحت شدن اما با فهمیدن اصل ماجرا توسط نازنين کلی سرزنش کردن مخصوصا ارسالان که هميش ميگفت حماقت بزرگي کردم اما خوب واسه گفتن اون حرفا دير بود

ارسالانو نیماو مهتاب و دنیاو نازنین دوستای دانشگاهم بودن. نازنین دوست دوران دبیرستانم بود و بابقیه بچه ها تودانشگاه اشناشدم اونم توسط نازنین چون من اصولا روابط اجتماعی در حده صفره اماوقتی باکسی صمیمی شم دیگه تااخرش هستمو ازاون حالت خشک و خجالتی در میام

نت و روشن کردم و توی ادیلیست تلگرامم دنبال نازنین گشتم. بادیدن اسمش لبخند رو لبم نقش بست. مثله همیشه anline و دردسترس و اسش نوشتیم -سلام خوشکله عروس ننه میشی؟

ب دقیقه نکشده جواب داد: وایای من هول شدم نمی دونم چی بگم

—خخخخ دیوونه ی خواستگار ندیده

نازنین —اولا که دیونه خودتی دوما من عادی رفتار کردم ب قول مادر بزرگم من باید هز ااااااااا رنگ میشدم

—خخخخخ

نازنین —والا، حالا بی خیال رنگا چه خبر از اقاتون؟!

—هیچی چه خبری باید باشه اخه

نازنین —ینی هیچی ب هیچی؟

—اره هیچی ب هیچی ؛ دوماه از عروسیمون میگذره اما هیچ تغییری نکرده همش بیرونه و سر کار وقتیم ک میاد مستقیم میره تواتاقش ظاهرا شامو ناهارم همون بیرون کوفت میکنن اقا

نازنین —ووووو این کیه دیگه؟!!!

—یک دهنده بر روی اعصاب بنده

نازنین —اوه یس حالا امروز چکاره ای؟

—هیچی مته همیشه بیکار

—خوبه پس پاشو بیا پاتوق

اخ جوووون پاتوق خیلی وقت بود ک بابچه هانمیرفتم اونجا با خوشحالی نوشتم :اره اره میام الان اونجایی؟

نازنین —نه بابا حاضر شو نیم ساعت دیگه بابچه ها میایم دنبالت

شلوار سفید دمپا، مانتوی قرمز جیغ که بلندیش ب زور تا پاسنم میرسید که نازنین برام خریده بود. شال سفیدمم روسرم مرتب کردم

اهل ارايش نبودم يه كرم و برق لب همييين خوشم نميومد كه زياد ارايش كنم و خودمو ب همه نشون بدم ب نظرم همين قدر كافي بود
ب حلقه اي ك توي دستاي ظريف و كشيدم خودنماي ميكرد پوز خندي زدم، كيف سفيدمو برداشتمو كفش ورنی قرمز باشنه سه سانتيمو پوشيدمو
از خونه زدم بيرون

سوار، 206مشکی، نما شدم و ب محض اینکه نشستم سبل فحش از هر کدومشون ب طرفم روانه شد

مہتاب-عووووووضی معلوم هست کجای تو ہااااان؟

نازنین -نگاش کن تورو خدا ارايشم ک نکردی بگيم واس اين مارو علاف خودت کردی

نیمایا سرشو برگردوند عقبو ب صورتش چنگو زدو باصدایی نازک و دخترونه گفت:اوا خواهر ارایش نکردییی مردم چی میگوین من اگاه یه روز خودمو خوشگل نکنم اقامون دعوام میکنه

(بعد روبه ارسالان گفت: مگه نه عشششقممم؟)

اینو که گفت ارسلان محکم زد پس کلسو گفت : با، آخرت باشه منو تو مسخره بازات شریک میکنی و ب خودت نیست میدیسیااااا

رسمًا منو مهتابو نازنین از خنده ترکیده بودیم اما دنیا هیچ عکس العملی نشون نمیداد حتماً یه چیزی شده بود که انقدر بهم ریخته بودش

نیمایک بدپس گردنی خورده بود دستشو اروم رو گردنش کشیدو باحالت مظلومی جویری خودشو نشون داد که انگار از این کار ارسلان شوکه شده باصدای اروم بریده بریده گفت :ناورم نمیشهتو....من رو....زدی؟...اره عشقم؟

بعد دستاشو گذاشت روی صورتش ک مثلاً داره گریه میکنه حالا خود ارسلا نم از اینکاره نیما خندش گرفته بودا

ارسلان نگاهی ب صورت درهم دنیا انداختو بلافاصله ضبتو خاموش کرد

نازنین - (با اعتراض) عههههه چیکار میکنییی

مهتاب - اه ضد حال

نیما - چرا قطع کردییی خواهران قرتو کمرشون فراوون بودا ای بابا

ارسلان - بسته بابا بیخیال یکم سکوت کنید سرم درد گرفت

همه متوجه حال بد دنیا بودیم در نتیجه این حرف ارسلان نشانه درک کردن وضعیت دنیا بود که یعنی خفه شید

- چشم چشم ما خفه شدیم

دیگه تارسیدن ب پاتوق حرفی نزدیم البته ما چهارتا چون نیما که گذاری یه تیکه ای میپروند ولی با اخطارای ارسلان خفه میشد اخرشم مته ماهاساکت شد

سنگینی نگاه ارسلانو از اینه بقل ماشین روی خودم حس میکردم یعنی اون هنوز منو دوست داشت ؟!

از همون اینه خیره شدم ب دوتاتيله مشکی و توشون غرق شدم

تيله های مشکی ای ک گذشته من بودن

بخشی از زندگیم اره گذشته گذشته ای ک باعث شد تا صاحب این دوتاتيله مشکی جلوی روم زانو بزنه

ارسلان - شیرین چی داری میگی حالت خوبه؟

تو چشمات خیره شدم دوش داشتم اما فقط دوش داشتم مته یه دوست نه عشق

- بین ارسلان من میخواستم دوست داشتو تجربه کنم . یادته بهت چی گفتم؟!

گفتم هیچ حسی بهت ندارم، گفتم فقط واسه سرگرمی باهم باشیم، گفتم نباید احساسی ب وجود بیاد، گفتم فقط یه دوستیه ساده گفتم یانه؟

باناباوری بهم خیره شده بود توجهی به عکس العملش نکردم و ادامه دادم

- اما تو وابسته شدی، تو این دوستیو جدی گرفتی، تو همون روز اول گفتی که میخوای یه مدت کوتاه بایه دختر دوست باشی و منو انتخاب کردی حرفاتو یادته ارسلان؟

اما خودت زدی زیر حرفای خودت. ارسلان ادامه این رابطه دیگه به صلاح من نیست

اشک توی چشمات حلقه بست

اره؛ ارسلان؛ اون پسر 24 ساله مغرور که خدای خودشیفتگی و جذابیت بود جلوی یه دختر گریه میکرد. همون پسری که میگفت دخترا ارزش هیچی روندارن حالا داشت جلوی چشمای یه دختر گریه میکرد من باچشمای خودم ب تاراج رفتن غرورشو دیدم من التماس این دوتاتيله مشکی رو دیدم

صدای شکستن قلبش رو شنیدم اما کاری از دستم برنمیومد اون داشت عاشق میشد و من این رو نمیخواستم

ارسلان-اما من عاشقتم میفهمی اینو؟!

-من نیستم، من هیچ حسی بهت ندارم ارسلان نمیدونم چرا اینطور شد من تمام تلاشمو کردم که احساسی ب وجود نیاد اما تو همه چیزو خراب کردی

جلوی پام زانوزد همه دیدن همه نگاه ب سمتون بود اما برای اون مهم نبود اون لحظه هیچی براش مهم نبود من درکش میکردم خوب میشناختمش

ارسلان-شیرین یه فرصت...یه فرصت بهم بده ...من میتونم عاشقت کنم...بخدا میتونم. فقط یه فرصت بده...شیرین من از هر نظری میتونم خوشبخت کنم لعنتی من (اشاره کرد ب قلبش) دلمو بهت باختم دللله

قلبم از این همه شکستش ب درد اومده بود اما من تقصیری نداشتم اون خودش خواست که اینطور شه
ارسلان ارزوی هر دختری بود و واقعا میتونست هرکسی رو که باهاشه خوشبخت کنه اما ایده آل من ارسلان نبود

شاید اگه اون زمان میدونستم سرنوشت چه خوابی برام دیده هیچ وقت ارسلانو رد نمیکردم اما الان برای افسوس خوردن دیر بود خیلی دیر

-مابه دردم نمیخوریم ارسلان غرورتونشکن ارزش نداره

اینو گفتمو بدون اینکه منتظر جوابش باشم از اون کافی شاپ کذایی زدم بیرون

برعکس تصورات من از اون روز ب بعد ارسلان ب روال عادی زندگیش برگشت و طوری وانمود می کرد که انگار از اول هیچ چیزی بینمون نبوده و خیلی راحت به بچه هاگفت هرچی بین ما بود تموم شد (چه راحت و ساده)

ارسلان خیلی زود ب خودش اومد خیلی زود پاپس کشید و همین من رو خوشحال میکرد، اما حالا چی؟ نکنه نفرین اونه که زندگیمو قراره به گند بکشونه

سرمو چندبار تگون دادم تااین افکار منفی دیوونم نکنه

گارسون بادیدن اکیپ 5 نفری ما لبخند پتو پهنی زد و به طرفمون اومد: سلام خیلی وقت بود نیومده بودید بچه ها
نیما- اخی عزیزم دلت تنگ شده بود کوچولو؟ حالا بیا به ب*و*س بده عمو (وبانگشت اشاره کرد ب لپش)
ارسلان نگاه عاقل اندر سفیهی به نیما انداخت و رو به گارسون گفت: ممنون مثل اینکه شما هم به ماعادت کردیا

لبخند کجی زد وگفت: اختیاردارید، حالا چی میل دارد؟

نیما- عزیز دل برادر توکه می دونی ماهر هفته چی سفارش میدیم خب همونا رو بیار چرا میپرسی دیگه

-باشه باشه

پسره تند تند به چیزایی تودفترچش نوشتو رفت

ازرفتارش خندم گرفته بود انقدر که ما توی این یه سال اینجا اومدیم و رفتیم که همه میشناسنمون

نیما- خب بروبکس یکی یکی گزارشات که خوریای این چند وقتتونو بدید زود، تند سریع

نازنین- گوهو خودت خوردیا

نیما- نه نه نه توجه کن که من تورو نمیخورم

نازنین- اییییییش نگفتم گل بخور که گفتم گوه بخور

نیما- خب اخی من که نمیتونم خودمو بخورم

-بس کنید باو چرت و پرت نگید

نیما- به به چه عجب شما دهن باز کردی اون صدای خوشکلتو شنیدیم عروس کوچولو

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم: لیاقت نداری اخی

نیما- عه

-اره

بعد روبه همه گفتم -من اول گذارش بدم؟!

ارسلان لبخند زدو گفت -بگو

تاخواستم دهن باز کنم همون پسره اومد سفارشامونو آوردو رفت

مثل همیشه منو نازنین بستنی -مہتاب قهوه ترک -دنیا اب هویج -نیما شیر موز و ارسلان اسپرسو

بادیدن بستنی که جلوم قرار گرفت همه چی ازیادم رفت خیلی وقت بود که بابچه ها نیومده بودیم تقریبا ازبعد عروسی من .

همیشه هفته ای یه بارمیومدیم اینجا بعدتمام کارهایی که در طول هفته انجام داده بودیم رو میگفتیم از چرت ترین چیزا تا مهم ترین چیزا و اسمشم گذاشته بودیم گزارشات هفتگی

نیما -خواینجور که پیداست شیرین کمبود بستنی داره و تابستنی های مورد نیاز بدنشو تامین کنه مازیکی دیگه شروع کنیم مہتاب گزارشاتو بده ببینم زود تند سریع

جوابشو ندادم حرف حساب که جواب نداشت داشت؟نداشت؟

مہتاب -اول اینکه همونطور که همتون درجریانید جز ارسلان استاد عزیزاده بخاطر مارمولکی که بانیمائنداختیم سر کلاشش مجبورمون کردبریم حذف کنیم

طبق عادتو قراری ک داشتیم هممون سرمونو تگون دادیم با خنده گفتیم :اورین اورین

مہتاب -منونازنین موفق شدیم رابطه ی این پسره حسینی بادوس دخترشو خراب کنیم تایاد بگیره درست تقلب برسونه ماہم دلمون خنک شه و ہم یه تفریحی کرده باشیم

ما -اورییییین اورییییین

مهتاب- هفته بعد قراره واسم خواستگار بیاد

ما- اورین اورین

نیما- چی چیو اورین واستا ببینم کدوم خری داره میری خواستگاری این ترشی لپته

همه ما باهم- اوووووو (خخخ چیه خب؟؟ دیالوگای هر هفتمون بود خیلی هم خل باز یامون بهمون مزه میداد مسخره هم خودتونید)

مهتاب- ترشی لپته عمته بیشعور، پسر مه ندسه، خلیم خوشکله، تازه اشنا هم هست دوست مامانه

نیما- چنگی ب صورتش زدو گفت: واه واه به حق چیزای نشنیده و ندیده ینی میخوای بادوس پسر مامانت ازدواج کنی؟

مهتاب ک متوجه سوتیش شده بود پقی زد زیر خنده - نه بابا منظورم این بود که مادر طرف دوست مامانه

نیما سرشوتکون دادو گفت- صحیح صحیح

- حالا جوابت چیه

نیما- تکبیرررر به نکته ظریفی اشاره کردی شیرین 1 امتیاز مثبت

مهتاب- خب معلومه منفی

ما- اورین اورین

ارسالان با خندهو گفت- خب ادمه گزارشات

مهتاب- عرضی نیست پایان گزارشات

نیما - نظرات؟!!

ما - چرررت

نیما - اورین اورین

- نازنین نوبت توعه بنال

نازنین دستاشو بهم کوبیدو باذوق گفت: طی از مایشات و درس های گهی که شیرین بهم داد تونستم به پسر عموم نزدیک شم

ما - نه نه نه نه نه

نازنین - ارررره

نیما اورین اورین یکم دیگه تلاش کنی سوژه مورد نظر خرمیشه

4u Roman4u.ir

- ببند نیمایی خب بعدش نازنین؟

نازنین - هیچی دیگه همون کاری ک شیرین گفتو انجام دادم نادیده گرفتمش ضایش کردم هر جابود نرفتم اما برای اینکه تاثیر گذار تر شه شایانو تحویل گرفتمو واسش عشوه خرکی اومدم

لیخند رضایت رو لبم نشست - افرین نازی خوب کردی

نازنین - نوووووو کررررر

چشتون روزه بد نبینه توی حیاط پشتی داشتم قدم میزدم ک سروکله شایان پیدا شد

نیما پرید و صت حرف نازنینو گفت - خدایا!! توبه دختر حیاکن من توان شنیدن صحنه های م*س*ت*ج*ن رو ندارم

مهتاب - اه نیما جو نده بذار ببینیم چی میگه

نیما-خیل خوب بابا من تسلیم

نازنین-بگمممم؟!

ما -بگو وووو

نازنین-هیچی دیگه داشتیم قدم میزدیم که یه دستی اومد روی شونم وقتی برگشتم شایانو دیدم بهم گفت میخواد یه چیزی بهم بگه و ازم خواست که باهاش قدم بزنم

نیما-بسه بسه دیگه لازم نکرده تعریف کنی حتما ازت خواستگاری کرده توهم گفتی (باز صداشو دخترونه کردو دستاشو به حالت ناز کردن روی گونه هاش کشیدو گفت:واااای نه شایان جون من قصد ادامه تحصیل دارممم

این حرفش هممونو به خنده انداخت نازنین باحرص گفت :نیماکاری نکن ک همون بلایی که دنیا سرت آورد منم سرت بیارما

نیما-خب حالا توهم حالا یه سوژه افتاده دست شما دختر ادیگههه

سرشو به اینورو اونور چرخوند وقتی اون پسر رو دید صداش کرد

نیما-هی اقا پسر

باصدای نیما ب طرف میز ما اومدو بالبخند گفت :جانم چیزی لازم دارید؟!

ماکه از کار نیما جاخورده بودیم زل زدیم ب خودش تا ببینیم اینبار چه چیز مسخره و خنده داری توسرشه

دستشو ب طرف پسر بردوگفت -ازاین ب بعد ازاین اقا صدادر میاااا اما از من نه اوکی؟

بیچاره پسر که از هیچی خبر نداشت گنگ بهمون نگاه کرد کل هیکلش شده بود علامت سوال

قبل اینکه نیما دهنشو باز کنه ارسالان گفت:ببخشید این دوست مایکم از نظر روانی مشکل داره شما بفرمایید پسر خندیدو رفت و سرشو بامیز بغلی گرم کرد

نیما طلبکارانه برگشت طرف ارسالانوغفت :حالا من مشکل روانی دارم دیگههههههه

ارسالان -هیس عزیزم خودت الان گفتی دیگه ازت صدادر نیما نازنین جان ادامشو بگو

دنیا که تاحال ساکت ب حرفای ما گوش میداد از جاش پا شدو همونجور ک کیفشو مینداخت روی دوشش بالبخند گفت: بچه هامن کاردارم دیگه میرم خونه شب بخیر فعلا

همه از جامونوپاشدیم

ارسلان - کجا اخه ماکه تازه اومدیم ساعت 10 شبه

دنیا - نه مرسی باشه یه فرصت دیگه الان باید برم خونه کاردارم ارسلان

مہتاب - پس بچه ها ماهم بریم اکیپ پنج نفره ما چهار نفره کنار هم نمیمونن

-اره جمع کنید بریم

دنیا - نه بچه هاشما بمونید

ارسلان همونطور که دوت تراول پنجاهی میزاشت روی میز گفت نه میریم

و بعد پنج تایی زدیم بیرون

اول دنیا و بعد مہتاب و نازنین رورسوندن و بعدم منو ماشین جلوی در بزرگ مشکی امارتمان نگه ایستاد پارتمانی ک من ازش بیزار بودم بخاطر صاحبش

مرد سرد و مغرور این خونه منواز این خونه بیزار میکرد

خونه ای ک واسم حکم خونه ارواح رو داشت

خونه ی بدون عشق و دوست داشتن چه فرقی باخونه ی ازواح داشت؟ وقتی ک احساس توی ادمای اون خونه مرده بود

ارسلان - بفرمایید عروس خانوم اینم خونه شوهر

لبخند تلخی زدم که معنیشو فقط ارسلان میفهمید

-مرسی بابت همه چی ارسلان نیما جان ممنون ک رسوندیم

نیما - نه باباچه حرفیه دیگه قیافتم تکراری شده بود باید یجوری دکت میکردیم دیگه

ارسلان - نیما!!!!

خندیدم از قصد یه خنده اجباری ک بهش میگن حفظ ظاهر خنده ای ک پشتش هزار تاغم خوابیده بود

-لیاقت تشکرم نداری نیما خدا حافظ

از ماشین پیداشدم و اونا هم یه بوق زدنو رفتن

- سلام خانوم

به نگهبان ساختمون که همه عمو احمد صدایش میکردن لبخندی زدمو گفتم

-سلام عمو احمد خوبی؟

-شکر خدا خانوم بفرمایید اقا هم خیلی وقته اومدن

-باشه فعلا

سوار اسانسور شدم طولی نکشید که صدای ضبط شده ی زن توی فضای اسانسور پیچید: طبقه ی چهارم

درباز شدومن روبه روی در قهوه ای قرار گرفتم

پوفی کشیدمو باکلیدی ک داشتیم دروباز کردم اما بادیدن صحنه روبه روم خشکم زد

تیکه های گلدون شکسته شده ای که روی این بود حالا کف سرزمین پخش شده بودو میتونم ب جرعت بگم هیچی از گلدون غیر از هزار تاتیکه خورد شده باقی نمونده بود

قطره های خونی که تا راهرویی که اتاق خوابها توش قرار داشت کشیده شده بود

تمام بدنم میلرزید

صدای هق هق های یه مرد از همون سمت ب خوبی به گوش میرسید،من این صدا رو خیلی خوب میشناختم.این صدای مرد گوشه و گیرو سردومغرور این خونسست

یه لحظه انگار که مغزم تازه ب کار افتاده باشه به سمت اتاق فرهاد دویدم رد خونم تا اتاق اون کشیده شده بود رفتم توی اتاق اما ای کاش نمیرفتم پاهام سست شد نفس کم اوردم دیدن فرهاد توان حالت برام غیر قابل باور بود روی تخت خواب سفیدش ک حالا لکه های خون ردش خود تمایی میکرد نشسته بودو دستاشو گذاشته بود روی صورتش و باصدای بلند هق میزد

وقتی متوجه حضور من شد سرشو آورد بالا و بداخم بهم خیره شد

فرهاد-تو اینجا چیکار میکنی

نمیتونستم چیزی بگم حالش خیلی بدبودنگاهم روی دست خونیش ثابت مونده بود اروم اروم رفتم جلوپاهام یاریم نمیکرد

بامنومن گفتم -دسدسسستفرهادفرهاد دستات؟

فرهاد-چیزی نیست

رفتم جلوش تادستمو بردم سمت دستش دستشو باعصبانیت کنارزد و باداد گفت

فرهاد -دسسسسس زن

ناخود آگاه گریم گرفت بغضم شکستو اجازه دادم چشمام بباره

بازم داد زد-برو بیروووون برووووو

و تنهام بزاااا

دلم شکست از حرفش خواستم از در برم بیرون ک صدایش سرجا

فرهاد -ارزششونداشت (اروم زمزمه کرد)من عشق راطلب کردم

به بهاش خوشبختی

من خنده را

محبت را

جوانی را

نفس کشیدن را

زندگی را

فروختم به بهای عشق بیهوده

و چه غریبانه سوختم

درپس این حس شوم بی آرامش

توی این شعر خیلی حرفابود حرف های ک خبر از یه عشق شکست خورده میداد یه اتفاق شوم یه باور غلط

سریع از اتاق خارج شدمو با باندو دستمال مرطوب و بتادین برگشتم در حال حاضر مهم ترین کاری ک باید انجام بدم بستن دستای فرهاده نه چیز دیگه ای

رفتیم کنارش نشستیم و اروم دستاشو گرفتیم اینبار مانع نشد و فقط نگاهم میکرد خون دور دستشو با دستمال مرطوب پاک کردم. و بعد با پنبه روی زخمش بتادین زدم یه لحظه دستشو کشید اما بعد دوباره ب حالت عادی برگشت اخی حتما سوخت من اگه جاش بودم جیغ میزدم خخخخ فکر کن فرهاد بالون قیافه درشت مردونه شروع کنه ب جیغ زدن چه شووود

دستشو باندیچی کردم و تماااااا

لبخند محزونی زدو گفت _مرسی

ای بمیری مردک چلغوز په عزیزم میزاشتی بغلش چونک در میرفت و اا چه حرفا اون ب من بگه عزیزم؟ عمر ۱۱۱۱

—خواهش میکنم

دیدی مش خلی دلم میخواست بفهمم چی بینشون بوده

فرهاد ب کف اتاق خیره شده بود انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد شاید ب بودن کسی نیاز داشته باشه شاید من بتونم اون ادم باشم یه ادم ک بهش بگه من هستم

فرهاد؟!

فرهاد-هوم

هومودرد بی درموووووون

باتنه بته شروع کردم به حرف زدن میترسیدم بهش بگم بزنه از خونه پرتم کنه بیرون والا

–فرهادمن....من میخواستم بگم ک میدونم یه چیزی تو گذشتت هست ک داره عذابت میده،بایه نفرحرف بزنی هزار یه نفرشریعت باشه باهائش حرف بزنی ک سبک شی ادم باید از گذشتش درس بگیره ن اینکه توش غرق بشه نمیگم حتما اون یه ادم من باشم(دقیقا باید من باشم) هرکس دیگه ای فقط حرف بزنی تغییر کن فرهاد

چیزی نگفت چند دقیقه سکوت کرد

از توجیش یه مقوای کرم رنگ میاله شده در آوردو داد بهم و یوز خند زد

بازش کردم یه کارت عروسی بود

همون دوتا اسم روش کافی بود تاته ماجرا و برم «فرشته و معین»

گنگ بهش نگاه کردم

از جاش بلندو شدو به طرف بالکن رفت منم رفتم پیشش دستاشو انداخت تو جیب شلوارشو ب یه نقطه نامعلوم خیره شده معلوم بود واسه یادآوری گذشته داره عذاب میکشه سکوت کرده بود یه سکوت طولانی که منم سعی در شکستنش نداشتم باید باخودش کنار میومد بالاخره سکوت روشکستو حرف زد، حرف زد و مم سراپاگوش شدم برای شنیدن حرف های این مرد پرغرور

فرهاد- بچه که بودیمم دلم میخواست ازش مراقبت کنم

دلم میخواست مال من باشه

همیشه بامن بازی کنه

دنیا رو زیرورو میکردم تایه باربخته

بزرگ شدم

بزرگ شد

دور شدیم از هم خیلی دور

دیگه توی دنیای اون من جایی نداشتم

برعکس اون من فهمیدم عاشقشم

فهمیدم روش غیرت دارم فهمیدم نفسم بنده ب نفسش

هرچی بیش تر طرفش میرفتم بیشتر ازش دور میشدم

برای همه کوه غرور بودم، یه پسر سرد، سخت، مغرور و از خود راضی ک حتی نیم نگاهی هم ب دخترا نمی انداختم هیچکدومشون ب اندازه ی فرشته خوب نبودن البته از نظر من وگرنه بهتر از فرشته زیاد بود

برعکس همه برای اون غرورمو کنار میذاشتم

احساس میکردم وقتی پیششم خیلی کوچیکم براش کم من از اون یه بت ساخته بودم و میپرستیدمش شیرین

من با تمام عاقل بودنم هیچ وقت اینونفهمیدم ک عشق یک طرفه ب درد نمیخوره .اون هیچ حسی بهم نداشت بیشتر نقش یه سرگرمی رو براش بازی میکردم

در کمال ناباوری بهم ابراز علاقه کرد گفت ک اونم دوسم داره و من احمق یک بارم از خودم نپرسیدم اگه دوسم داشت پس چرا نیومد طرفم چرا قلبش بادیدنم نمیزنه چرا و.... چراهای زیادی ک اگه یکیشو از خودم میپرسیدم حقیقتو روشن میکرد

تو تمام مدتی ک من فکر میکردم عاشقمه اون از من ب عنوان یه بازیچه استفاده کرده بود من فقط یه اسباب بازی بودم برای تحریک کسی ک فرشته دوشش داره اون از من گذشت و بایه ببخشید سرو تهشوهم اورد

بدون اینکه بفهمه

شکستم

نابود شدم

من همون روز ک رفت مردم

فقط توبازی روزگار نقش بازی کردم تا برسم ب پلان اخر

امشب کارت عروسیش تیر خلاصی زد ب تمام امیدم نمی دونم چرا اما تا همین دیروز فکر میکردم همه چی یه خوابه امانبود این کابوس همیشه همراهمه یه احساس بچگونه زندگیمو ب آتیش کشید من یه احمق ساده لوح بودم یه مترسک سر جالیز

می دونم که الان داری باخودت فکر میکنی چقدر ادم پستی هستم که بازندگیت بازی کردم

حق داری هرچی ک بگی حق داری

من زمان نیاز دارم برای فراموشیش

پوفی کشید و باز ب همون نقطه نامعلوم خیره شد

دلم شکست از این همه ظلم عشق

مگه یه ادم چقدر میتونه بی انصاف باشه ک از عشق کسی ب خودش سواستفاده کنه؟

چقدر این چشمای عسلی غصه داشت

چقدر زمانه بااین کوه غرور نامردی کرد

سکوت کرده بودم .چی میگفتم؟ چی داشتیم بگم برای تسکین دردی دلش؟

یه لحظه بدم اومد ازفرشته و خود خواهیش

فرهاد-حالا تو چرا گریه میکنی دختر؟!

باصداش ب خودم اومدم،من؟ من گریه کردم؟من کی گریه کردم؟اصن کی گریه گرفت ک خودم نفهمیدم؟دستی ب صورتم کشیدم ک فهمیدم خیس

-نمیدونم

لبخند مهربونی زدو بادستش اشکامو پاک کرد

فرهاد-نبینم خلو چل کلاس چشاش اشکی باشه هه!!!

وقتی اشکامو پاک کردم یخواستیم بپریم بغلشو ماچش کنم ولی باجمله ی اخرش نظرم ب کل عوض شد(نمیزاره که احساسی بشم خنخ)

تصمیم گرفتم اون موهای مشکیه خوشگلشو دونه دونه بکنم امانه حیفه بچم کچل میشه زشت میشه

یهوانگشتمو توشکمش فرو کردم و فشار دادم تا ناخونم بره توگوشتش اهان خوب شد شیرین چیکااارش میکنه سوراخ سوراخش میکنه
خنخخن

صورتش از درد مچاله شد باکارم غافلگیرش کرده بودم خو فرصت دفاع نداشت ک

فرهاد - دیووووونه مگه مرض دارییی؟!!!!

-مرض ن ولی مدرک ادب کردن تورو چرا؟ این ناخونای خوشکلمو فرو کردم توجونت تایادت بمونه ک هیچ وقت به یه لیدی زیبا نگی خلوچل

فرهاد - عه عه دروغ میگم مگه؟!

- مته ها پو

- دختره ی چشم سفید چه طرز حرف زدن با بزرگ تره هاااا

- برو بزار باد بیاد من ریز میبینمت

خندید

فرهاد - بسته ریز بین خلو چل امشبو اتش بس اعلام کن که حالو حوصله ندارم

این یعنی برو گمشو دیگه هاااا؟ عوضی بی لیاقت....

انگشت اشارشو گذاشت روی لبم

فرهاد - هیشششش، بسه بابا من کی گفتم برو گمشو چرافحش بارون میکنی فقط گفتم امشبو از کل کل کردن دس ورداری

وای خاک ب سرم من بازم بلند بلند فکر کردم

توی صورت خجالت زدم خیره شدو بالحن جدی اما غمگینش گفت - همچین بی راهم نگفتی من واقعا یه عوضیم ک تورو قربانی گذشتم کردم

بیا اومدم ابروشو درست کنم چشو چالشم دراوردم اصن اسم منو باید میذاشتن ریدامون از بس ک خراب کاری میکنم

-فرهاد؟

-بله؟

انقدر خسته بودم ک نفهمیدم کی خوابم برد

پاشوووووو

-درد

پاشوووووو

-وای خفه شو نیما خوابم میاد انقدر فریاد زن

پاشوووووو

ای هناق و پاشو .بابدبختی چشامو باز کردم و همونجورم گوشیمو از روپاتختی برداشتم .الارمو قطع کردم و هم زمان بااون صدای نکره نیما هم قطع شد اخییییی

اخه من چه گ*ن*!ه*ی کردم ک خوابم سنگینه و باید با صدای این نره غول از خواب پاشم .اخه قبلا همیشه خواب میموندم الارم گوشیم انقدر اهنگ ارامش بخشی داشت ک بدتر خوابم میبرد واسه همین به پیشنهاد خود نیما صداشو ضبط کردم که توش داد میزد پاشووووو صداش مته مته مغز ادمو سوراخ میکرد خواب از سرت میپرد که هیچ بدتر فکر میکنی جنگی چیزی شده

یاخدا ساعت نزدیک دوازده ظهره من این ساعتو زنگ گذاشته بودم ک یادم بیاد کارامو انجام بدم اونوقت الان بیدار شدم البته حقم داشتم هرکسم مته من تا نصفه شب بیدار میموند تا لنگ ظهر مته خرس میگرفت میخوابید

دستو صورتو شستم از اتاق زدم بیرون مطمئن بودم ک فرهاد الان خونه نیست و سر کاره خدا روشکر محاسباتم درست دراومدو خونه نبود

عخییی بچه گند کاری دیشبشو تمیز کرده

روی یخچال یه یادداشت بود و رداشتمو خوندم

(سلام خوابالو

ماجرای دیشبو به کل فراموش میکنی اوکی؟

روز خوبی داشته باشی خدافظ

«فرهاد»)

اخ فرهاد چقدر دلم میخواد ک گلتو بکنم حیف حیف ک اینجا نیستی وگرنه تضمین نمیکردم ک زنت بزارم .عوضی مغرور

باصدای زنگ گوشیم بیخیال فرهاد شدمو زود جواب دادم

صدای ارسلان توی گوشی پیچید

ارسلان-سلام خوبی؟

-سلام مرسی

ارسلان-ساعت چند باید پیام دنبالت؟

-مممم خب دوتا چهار ک کلاس دارم .هروقت تموم شد بهت زنگ میزنم هستی ک؟

ارسلان-امروز دانشگاه رو ببخیال ناهار مهمون منی

-مرسی منم دلم میخواد پیام ولی تو که میدونی معتمدی بام لجه امروزم دوشنبست باون کلاس داریم میتروسم باز واسم بدشه

ارسلان-زنگ بزنی ب نیما با نازنین حلش میکنن درضمن اون لج بودن مال اون موقع بود ن الان ک زن برادر زادشی

-اوهوم باشه پ من با نیما حرف میزنم دیگه

ارسلان -باش خوبه . یک ساعت دیگه میام دنبالت پس

-اوکی منتظرم بای

-بای

تماسو قطع کردم زود شماره نیما رو گرفتم

بوق اول

بوق دوم

نیما -آه،سلام برتوای بانوی پاکدامن

-سلام کله پوک

نیما-عوضی بی جنبه ، من باز به توخندیدم پرو شدیییی؟

-خب حالا کم بلف بیا . (باعشوع گفتم) نیما ییییییی؟

نیما - نه

-چی نه؟

اینکه امروز کلاسو واست بییچونم

-عه افرین از کجا فهمیدی؟

نیما-ازاونجایی که امروز دوشنست و جنابعالیم از ماخبر نمیگیری مگر اینکه کارت گیر باشه در نتیجه زنگ زدنت قبل از شروع کلاس تو روزی که

کلاس دارین یعنی همین

-نه بابا افرین باهوشیا

-میدونم

-حله دیگه؟

نیما-اره گمشو

-خیلی اقایبی

نیما-اینم میدونم فلن

-بای

خیالم از بابت کلاس ک راحت شد خب خدا رو شکر حالا باید از شکمم مطمئن شم

یه لقمه نون پنیر سبزی گرفتمو تند خوردمو رفتم ک زود حاضر شم چون وقتی ارسالان میگه یک ساعت دیگه میام دنبالت دقیقا یک ساعت دیگه میاد

شلوار مشکی دمپا بامانتوی لی پوشیدم یه روسری ساتن سبز لجنیم مدل دار بستمو موهامم یه طرف صورتم ریختمم ارایشمم مثل همیشه یه کرم یه رژ صورتی کم رنگ

از طرف ارسالان یه اس ام اس اومد

-دم خونتونم زود بیا

اوه اوه اومد یه بار دیگه توی اینه ب خودم نگاه کردم وقتی از خوب بودنم مطمئن شدم کیف مشکی و گوشیمو برداشتم راه افتادم

درست دم در خونه پارک کرده بود سرش روی فرمون ماشین بود

یهویی در ماشینو باز کردم که سرشو بلند کردو بالبخند بهم خیره شد

-علیک سلام

- سلام. ارسالان راستش امروز میخوام راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم

-خب منم برای همین اینجام دیگه دختر خوب ولی بزار ناهارمونو بخوریم یه جابشینیم بعد باخیال راحت حرف میزنیم نظرت؟

-خوبه

سری تکون دادو دستاشو برد سمت ضبط ماشین چند ترک رو رد کرد وقتی ب اهنگ مورد نظرش رسید ماشینو روشن کرد

(دوباره منو اشک چشم/دوباره منو بی کسیام/دوباره چشمای خیره به راه /توی شب های سردو سیاه /بارفتنت عمرمو کردی تباه /روبه روت زیر گریه زدم /نتونستم جلوه ندم /توخواستی ک ازهم جدا بشیم /بهم گفتی نه توو نه من /نفهمیدم ازم دس میکشی /باز منو تبو این خووونه ،اشکای من دیوونه،واس این دل خستم،جز تواخه کی میمونه،کاش اینوبدونی ، چشمم بی توگریونه(2)/زخم دل من کارتو عه /دل من هنوزن بی قرار توعه /ن گو که قید منو زدی /تموم ارزوم همینه /وقتی که رو گونم اشک میشینم /ببینم ک توپیش من اومدی /رفتو ببین چی اومد به سرم /نمیشه ک تورو از یاد ببرم /وقتی ک همیشه توفکز منی /کار من شده گریه مدام /شبوغمو اشکو غصه و اشک چشم /بیا فکر دل من باش یکمی /بازمنو تبواین خونه اشکای من دیوونه واس این دل خستم جز تواخه کی میمونه کاس بدونی چشم بی توگریونه (2)

(دوباره-EMO band)

چقدر حرف توی این اهنگ بود. اووووووه ارسالان همه چیو با این اهنگ بهم گفتی. من بد

کردم بهت

اما دیگه برای این حرفات دیره ارسالان فراموش کن همه چیو چرا نمیخوای بفهمی ک چیزی بین ما نیست

ضبط و خاموش کردم زیرچشمی نگاهم کرد اما چیزی نگفت

اگه یه روزی منم از طرف فرهاد پس زده بشم چی؟

من باید چیکار کنم؟!

خدایا یه راهی پیش زوم بزار، کمک کن،،، کمک کن سایه فرشته از زندگیم ور داشته بشه . خدایا یه زندگی با آرامش میخوام .اگه فرهاد بزاره بره چی؟ با دستی ک جلوی روم به سمت چپو راست حرکت داده میشد به خودم اومد

-هاچیه ارسلان

ارسلان_هیچ معلوم هست کجاهاسیر میکنی یک ساعته دارم صدات میکنم

-بیخشید حواسم نبود

ارسلان-اشکال نداره

باهم به رستوران رفتیمو یه گوشه دنج نشستیم

چند دقیقه بعدگارسون بالبخند به طرفمون اومد،ارسلان بادیدنش از جاش بلند شدوباهم دست دادن

گارسون-یه به اقاارسلان راه گم کردی؟

ارسلان-امیر من که همیشه اینجا

امیر-اره دیگه الکی

تازه متوجه من شد باچشمایی که برق میزد گفت -سلام خانوم خیلی خوش اومد

لبخند زدم ؛خشک و رسمی .

-سلام ممنون

روبه ارسلان گفت :نگفته بودی خانوم دار شدیا تبریک میگم خیلی ب هم میان

باحرفش ناخودآگاه اخمی توصورتم نقش بست اما برعکس من ارسلان لبخند پتوپهنی تحویلش دادو گفت :سو تفاهم شده امیر جان شیرین جان دوستمه ایشون خودش شوهر داره

بدبخت چشاش شده بود چهارتا خب حق داشت اخه کدوم زن متاهلی بایه مرد غریبه میره بیرون؟

امیر-بیخشید ولی ...

باچشمو ابرویی که ارسلان واسش رفت از گفتن چیزی ک میخواست منصرف شد و باچهره ای ک سعی در عادی نشون دادنش داشت گفت :حالا چی میل دارید؟

ارسلان-توچی میخوری؟

بدون این ک ب منو نگاهی بندازم گفتم -کوبیده

ارسلان-پس دوپرس کوبیده بیار باهمه مخلفات

امیر-باشه حله داداش

تندتند تودفترچه اش یادداشت کردورفت

-میشناختیش مگه

ارسلان-اره خب دوستنه هم درس میخونه هم کار میکنه

-اوهوم

پوز خند زد

ارسلان-باشوهر اجباریت به کجا رسیدی؟

طعنه کلامشو متوجه شدم اما به روی خودم نیاوردم

-به خیلی جاها اتفاقا واس همین میخوامستم ک حتما ببینمت

اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بست

ارسلان-باش بعدا راجع بهش حرف میزنیم

به یه لبخند اکتفا کردم

بالاومدن همون پسر که اسمش امیر بود هردو سکوت کردیم

سفارشات رو روی میز چید

ارسلان-مرسی داداش

-این چه حرفیه نوش جونتون

و بعدم رفت سر میزهای دیگه

باچشم بهم اشاره کردوگفت:بخور،فعلا غذا ازهمه چی مهم تره

-بلی بلی

تااوادم قاشق اول و کوفت کنم گوشیم زنگ خورد

-ای بر خروس بی محل لعنتت

ریز خندید -لعنت لعنت

از تو کیفم گوشیمو دراوردمو ب صفحش نگاه کردم از تعجب نزدیک بود شاخ دریبارم این که فرهاد بووود !!

بامن چیکار داره؟!!!!

اصن سابقه نداشت بهم زنگ بزنه

ارسلان مشکوک نگاهم کرد.-کیه؟چرا جواب نمیدی؟

-فرهاده

باز اخم کرد-خب جواب بده دیگه

اتصالو زدم .بالافاصله صدای مضطربش توی گوشم پیچید

فرهاد-الوشیرین؟

-سلام

فرهاد-سلام . کجایی تودختر؟ چیشده؟؟ کدوم بیمارستانی الان؟

یااااا خداااااا . این چی میگفت؟ من بیمارستان چیکار میکنم؟ آگه اینی ک اینجاست منم پس اونی که توی بیمارستانه کیه؟ آگه اونی ک بیمارستانه منم پس اونی ک اینجاست کیه

-الوشیرین؟ صدامو داری؟

اوووو همچین میگه صدامو داری ک میدون جنگه

متعجب گفتم :ها؟ چی؟ من بیمارستان چیکار میکنم

فرهاد-مگه تصادف نکردی؟

-کی من؟ نه؟ من از توام سالم ترم

پوفی کشید

فرهاد -نکنه باز پیچوندی؟

خندیدم پس این کار نیما بود اخ ک چقدر من خنگم

-اره انگار

پوز خند صدا داری زد

فرهاد-با آخرت باشه

بووووق بووووق ...

عوضییییی چه طرز حرف زدنه؟

ارسالان پرسشی نگاهم کرد

-ماجرا چیه؟

-نمیدونم مته اینکه نیما باز گند زده فکر کنم گفته تصادف کردم و بیمارستانم دیگه نمیدونم

پقی زد زیر خنده

-از دست این نیما یه روده راست توشکمش نیست

چشمکی تحویلش دادم

-آخه تو شکم هیچکس روده راست نیست روده همه پیچ در پیچه

-اوه یس معذرت میخوام لیدی

ناهارو باشوخیو خنده خوردیم

بعدش ب پیشنهاد ارسلاان رفتیم پارکو کمی قدم زدیم

اصن انگار نه انگار که من بدبخت کارش داشتم ازهرچیزی حرف میزدو اجازه نمیداد حتی من بحثشو پیش بکشم

ارسلاان-خب بایه کافی شاپ چطوووری؟

دیگه اعصابم بهم ریختو باحرص گفتم:ارسلاان ماامروز واس چی اومدیم بیرون

لبخند دندون نمایی زد:خب منم دقیقا میخوام راجب همون موضوع باهم حرف بزیم دیگه خانومی واس همین میخوام ببرمت یه جای دنج .بیخیال شونه ای بالا انداختمو ب طرف ماشین رفتم همچین بدمم نمیومد .

ازش نپرسیدم ک کجا میره واسم مهم نبود حوصله خودم نداشتم

توکل مسیر هیچ حرفی نزدیم ارسلاانم توفکر بود و انگار مشکلی هم بااین سکوت نداشت

باز حرکت ایستادن ماشین متوجه شدم ک رسیدیم

بادیدن اسم کافی شاپ باذوق به طرف ارسلاان برگشتم وای من قبلا یه بار بانازنین اومدم اینجا خیلی جای دنجیه

ارسلاان-ای کلک من فکر کردم اوردمت یه جای جدید نگو خانوم همه جارو بلده

شونه ای بالا انداختم:خب دیگه مایینیم

ولی میگما اسمش خیلی مسخره است نیست؟شیرینیه تلخ یعنی چی اخه؟!!!!

-نمیدونم ذهنتو درگیرش نکن

بعد دستمو گرفتو ب طرف کافه برد

من بستنی و ارسلاان قهوه ترک سفارش داد .

یادمه دفعه قبل ک بانازنین اومدم کلی غر زدم ک چرا ب جای نازنین نباید بایه پسر میومدم وقتی این همه زوج اینجاست چه زود ارزوم برآورده شده بود خخخخخ

-خب میشنوم

هرچیزی ک هست بگو اگه کاری از دستم بریاد ازت دریغ نمیکنم میدونی که؟

حرف زدن برام سخت بود.یکم زمان برد تا حرفامو توی ذهنم جمع بندی کنم اما بالاخره گفتم،گفتمو اشک ریختم به حال فرهاد

ب مرد شکست خورده ی زندگیم

ارسلاان باارامش به حرفام گوش میکردوازم میخواست گریه نکنم

همونجور ک بادستمال اشکامو پاک میکردم بهش چشم دوخته بودم متفکرانه نگاهم میکرد

-عجیبه به فرهاد نمیخورد انقدر درگیر عشقو عاشقی باشه

-حالا که هست

-تواین دوماه رابطتون تاچه حدی بوده؟

-هیچی گندترازهمیشه.فرهادبیرون واسه حفظ ظاهر خیلییییی خوبه .تنهازمانی ک باهمیمم موقع دانشگاه رفته اونم گاااهی اوقات.دائم سرکاره وقتیم ک میاد مستقیم میره اتاقش البته قرارمونم از اول همین بود من ازادی میخواستم خو

-تاکی؟؟!

-چی تاکی؟

-تاکی میخوانی بی هدف زندگی کنی؟

شیرین شمادوتا دیگه اون دانشجوهای سابق استاد معتمدی ک کلاسومیزاشتن روسرشون نیستید .

همه چی فرق کرده .شماتوخلوتتون هرچی ک باشید توچشم بقیه زن وشوهرید .میفهمی که؟

سری به نشانه تفهیم تکون دادم

-فرهاد از تنهایی و شکستش یه پيله درست کرده ک قصد بیرون اومدن ازاونونداره اما باید ازاون پيله بیادیرون

گنگ نگاهش کردم وباعجزگفتم:بین ارسلان جونی من ازاینایی ک تومیگی سردرنمبارم پيله میله رو بیخیال شو یچی بگو منم بفهمم

-دختر خانوم خنگ .فرهاد توگذشتش غرق شده نمیگم گذشته اش بدنوده چرا بوده ولی اون خیلی بزرگش کرده ازکجا معلوم همون حس بچگونه تالان جریان نداشته باشه؟اسمشم روشه حس بچگونه .تو باید از گذشته بکشیش بیرون و بیاریش توحال

-خب چجوری؟منم دوس دارم کمکش کنم

چنگی به موهایش زد و باکلافگی گفت -عاشقش کن

چشام تاحدممکن گشادشد -گفتی چی کنم؟

باصدایی ک خنده توش موج میزد گفت :گفتم عاشقش کن

-بروبابا!!!!!! چراچرتو برت میگی

-بین شیرین

دوست داشتن خیلی بالاتر و مقدس تر از عشقه

ازنظر من ارزشی ک دوست داشتن داره عشق نداره .عشق یه تب تنده هیچ وقت فراموش نمیشه ب قول معروف هیچکس عشق اول نمیشه اما دوست داشتن فرق داره .دوست داشتن یه حس پاکه تب تند نیست .دوست داشتن یعنی ازاعماق وجودت طرفت رو بخوای انقدر ک ازعشق اولت هم بیشتر

من مطمئنم ک یه حسی ازاعماق وجودت به فرهاد داری

می دونم ک میگم

میدونم ک بعدهردوعاشق میشین

میدونم خوشبختی منتظرهردوتونه وفرهاد قدر این حسو بیشترمیدونه چون ک دوست داشتنت و درک کرده

هنگ کرده بودم .هضم حرف های ارسلان خیلی سخت بود

من واقعا به فرهاد حس داشتم ؟

واقعا میخواستمش؟

خب معلومه ک نه . ولینمیدونم....

اخه من چطور میتونستم قلبی ک ازجنس سنگ شده رو مال خودم بکنم؟

-چجوری؟اون حتی گوشه چشمی هم ب من نشون نمیده

-اهاااا افرین دقیقا همینه .(انگشت اشارشو ب طرفم گرفت) تو باید این فرصت رو به هردوتون بدی
درعین غرورو سنگینی بهش محبت کن بزاراون حسی ک تودل هردوتون ریشه کرده
رشد کنه

تو تمام این مدت می تونی روکمک من حساب کنی

-نمیدونم واقعا نمیدونم چی درسته چی غلط

-به من اعتمادکن شیرین

-تو کمکم میکنی

-اره عزیزم مطمئن باش

-مرسی خیلی دوست دارم ارسلان

لبخند روی لبش نقش بست اروم گفت :منم دوست دارم شیرین بانو

فرهاد-که اینطووور؟ دوشش داری؟

باصدای اشنایی هردوبه طرفش برگشتیم

واااای خدای من اینکه فرهاده

منتظر موندم تادرو باز کنه

پشت بندم ازاسانسور اومد بیرون و باکلیدی که دستش بود درو باز کردوارد خونه شدم اونم پشتم اومدو درو محکم بست

سکوت کرده بود

هنوزم عصبی بود

هنوزم چشمای به خون نشستش منواز همه بیشتر میترسوند

هنوزم عمیق و کلافه نفس میکشید

سرم خیلی درد میکرد به طرف کانایه رفتم و تقریبا روش ولو شدم

روبه روم نشستو دستاشو روسرش قفل کرده بود

اخ لعنت به سردرد اینطور نمیشد

از جام بلند شدمو به اشپزخونه رفتم بلکه یه مسکن کوفت کنم برای تسکین دردم

خلاصه بعداز کلی جست وجو یه مسکن پیدا کردم بابا سرکشیدم

-به منم بده

اییی گندت بزمن فرهاد چند لحظه تو بهت شکسته شدن لیوان نازنینم موندم

چه طرز اووومدنهههههه

اخه جنى مگه كه يهو مياى يهو مبريى

اعصابم كه داغون بود ديگه بدترم شد

توان لحظه خفه كردن فرهاد واسم از همه چيز مهم تر بوود تاخواستم به سمتش خيز بردارم صدای داد فرهاد ك ميگفت

-مواظب باشو جيغ من باهم يكي شد و از درد بدى كه توى پام پيچيد شروع كردم به گريه

يه لحظه نفهميدم چيشد كه مته پر از جام بلندم كرد به طرف پذيرايى برد و روى مبل نشوند

چقدر دلم ميخواست بيشتر تو بغلش باشم و عطر تلخشو به بلعم اماز اونجاى كه شانس بنده هميشه خووووبه

تابه خودم اومدم گذاشته بودم روى مبل

بالخم به چشماى اشكيم خيره شد

فرهاد-عه عه عه نگا كن باخودش چيكار كرد دختره ي دستو پاچلفتى .

ميخواستم جفت پا برم توشكمش

پسره ي الدنگ به من ميگفت دستو پاچلفتى

چشم غره اى تحويلش دادم:ببخشيد كه جنابعالى مته جن ظاهر شدى و نزديك بود سكتم بدى

همونطور كه از جاش بلند ميشد گفت:دستو پاچلفتى بودن خودتو گردن من ننداز

ايش بوزينه دستو پاچلفتى هفت جدته

حوصله جرو بحث نداشتم واسه همين چيزى نگفتم

چنددقيقه بعد با وسايل پانسماى برگشت

باديدنشون ياد ديشب افتادم كه منم زخم اونو پانسماى كردم

كارش كه تموم شد از جاش بلند شدو گفت:ير به ير شديد 1-1مساوى

اينو گفت و بدون اينكه منتظر جواب من باشه رفت تو اتاقشو درم محكم بست

عووووى اين اصلا ارزش يه زره محبتم نداااره

بااينكه سعى ميكرد عادى برخورد كنه

اما باز عصبى بود

اون دچار سوتفاهم شده بود

بايد بهش ميگفتم كه اشتباه كرده

كه بين منو ارسالان چيزى نيست

قبلش به اهمون پاى چلاقم لنگان لنگان بداشپز خونه رفتم تا تيكه هاى خورد شده ليوانو جمع كنم كه از تميزى اشپز خونه لبخند رضايتم روليم

نشست دمش گرم كه همه جارو تميز كرد

پشت در اتاقش ايستادمو چند تقه به در زد

چیه؟

بیام تو

چند لحظه مکث کردو بعد گفت که بیا

وارد اتاقش شدم طاق باز روی تخت خوابیده بود یه دستشو زیر سرش و اون یکیو روی سینه اش گذاشته بود بادیدنم به سمتم برگشتو بالاخم
گفت: چیکارداری؟

روی صندلی میز کارش نشستم

سرمو پایین انداختم تا قیافه خجالت زدمونبینه

فرهاد تو.... تو.... داری اشتباه فکر میکنی ..من....

از جاش بلند شدو روی تخت نشست باهشتم بهم زل زد پوزخند صداداری تحویلیم داد وگفت

چی اشتباه بوداینکه باچشمای خودم خیانت کردنتو دیدم؟

اینکه منوخر فرض کردی؟

یادته شب خواستگاری بهت چی گفتم؟

گفتم بهت ازادی میدم اما توقانون من خیانت نبود بوووووود؟

به حرمت اون اسمی که توشناسنامه نباید اینکارو میکردی

(بلند تر از قبل داد زد) لعنتیییی من باید توکافی شاپ خودم زمو با یه پسر غریبه ببینم؟(اوه اوه پس اون کافی شاپ مال اون بود میگم
چرا اسمش عجیبه)

پسره صاف صاف توچشات ذل میزنه میگه دوست دارم اونوقت توی یه گوشه از ذهنت به این فکر نمیکنی ک شوهر دارییییی اگه اسم همه اینا
خیانت نیست پس چیه هااااان؟...

باهق هق گفتم :من.....من..... خیانتنکر....نکردمفرهاد ..باور

بادستش چونمو گرفت وفشار داد

حس کردم الاناست که دندونام بریزه

توشکم

ذل زد توچشام

زیر لب غرید -میتونی ثابت کنی همه ی اون

چیزایی من دیدم اشتباه بوده؟هااااان؟

بعد دستشو برداشت

اخییییییش راحت شدم .

چه زوووری داره! !!!

گوریلله برا خودشا!!!!

تمام بدنم از ترس میلرزید

مونده بودم که چی بگم

ای خدایا!!!! چرا من همیشه گند

میزنمممم؟ دقیقا چرا!!!!!!

نالیدم -فرهااد

-هییییس هیچی هیچی نگوفقط برو بیرون

-آخه ...

دادزد -باشه توکاری نکردی. فقط برو شیرین برو

باچشمای اشکیم بهش خیره شدم

حرفی نگاهم کرد وقتی دید از جام تگون نمیخورم درو باز کردو بادستش به بیرون اشاره

کرد -شب بخیر

(پسره بیشععور)

یعنی خیلی خیلی مستقیم اشاره کرد گم شو بیرون

باید میرفتم ؟

ولی من ک هنوز حرفامونزده بودم؟

چی میگفتم بهش؟

چیکار میکردم وقتی که حق دفاع بهم نمیداد؟

وقتی محکوم میکرد؟

وقتی قضاوت میکرد؟

رو به روش ایستادم بالینکه قدم بلند بود اما بازم تاشونه هاش میرسیدم فقط

توعسلله چشماش خیره شدم یکی از دلنوشته

هامو زیرلب زمزمه کردم :

"من خسته ام

ازاین ادمها

ازقضاوتهايشان

ازکنایه هايشان

ازعشق های دروغينشان

من این ادم ها را دوست ندارم

نگاه هايشان را دوست ندارم

اینجا کسی احساس ندارد

همه سردند

همه سختند

همه سنگند.....<<

بازم بغض لعنتی ب گلوم چنگ میزد

دیگه نتونستم ادامه بدم و به طرف اتاقم دویدم

رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم

مدام صدای فریاد های فرهاد تو گوشم بود

اتفاقات امروز مته یه فیلم از جلو چشمم رد میشد

نمیدونم چرا سعی داشتم بهش ثابت کنم که داره

راجبم اشتباه فکر میکنه؟!!

چرا انقدر فکر اون راجبم مهم بود؟!!

یه دفعه حرف بعد از ظهر ارسال تو گوشم زنگ

زد "من مطمئنم تو یه حسی از اعماق وجودت

نسبت ب فرهاد داری..."

داشتم؟!!!

واقعا من نسبت بهش حسی داشتم؟!!!

نمیدونم شاید! !!.....

انقدر به ماجرای امروز فکر کردم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برددد

با صدای زنگ گوشی چشممو باز کردم

ای بابا!!!! تو خوابم دست از سر ادم ورنمیدارن

تا اومدم گوشیم و دردم قطع شد خب خدا روشکر

دوباره چشممو بستم بخوابم که باز صدای صاب مردش بلند شد

ای تورووووح هر کسی که پشت خطه

بدون اینکه به صفحه گوشی نگا کنم جواب دادم

صدای غمگین ارسالن توی گوشم پیچید:سلام

باشنیدن صدایش یاد اتفاقات دیشب افتادم

اخ که چه شب نحسی بووود، سعی کردم همه

چیزو عادی نشون بدم

-سلااااام اقاهاه خووویی؟!

-ممنون. شیرین ببخشید میدونم که دیروز نباید تنهات میزاشتم اما باور کن موندم همه چیزو خراب تر میکرد

-بیخیال ارسال خودتوناراحت نکن اتفاقه دیگه

خودم یه جوری حلش میکنم

-من شرمندتم. کارم دارن الان ببخشید بعدا باهم

حرف میزنیم فعلا

-بای

اووووف گوشی رو روی تخت پرت کردم

بلند شدمو یه ابی به سرو صورتم زدم

چقدر دلم میخواست که باز بخوابم ای بمیری

ارسالان

خواستم از روی میز ارایش شونه رو بردارم

تایه حالی به موهای ژولیده پولیدم بدم که

چشمم خورد به کاغذی که به کنار اینه

چسبونده شده بود بی شک این کار فرهاده »

"مهربانم؟!"

این رابدان که عشق دیگر وجودنخواهد داشت!

مردمان این شهر دیگر از عشق چیزی نمیدانند! :- (اینجا یالیلی مجنون رادوست ندارد یا مجنون

لیلی را!!

اینجا هزاران لیلی برای یک مجنون است .

در چشم شیرین و لیلی های امروزی نجابت

رانمیایی

درقلب فرهادو مجنون امروزی عشق رانمیایی

اینجا مردمان مراز فریب اند

پراز نیرنگ

پراز دروغ

پراز بی رحمی

اینجا همه رسم دل شکستن می آموزند

عشق بادل اینان قهر است

میبینی؟!

-کسی اینجا عاشق نیست

پس توهم عاشق نشو

مردم اینجا چیزی نمیدانند

عاشق نشو

این جواب دلنوشته ای بود که دیشب برایش خندم

ایناین... که اختار داده که نباید حسی بهش

داشته باشم

که سرد بودنش

مغرور بودنش

بی احساس بودنش

همه و همه طبیعه و من نباید ناراحت باشم

نباید ازش توقع عشق و محبت داشته باشم

نباید به خودم بیارم که چقدر از بی توجهیاش رنج میبرم

نباید....

فضای خونه خفقان اور بود

دلم میخواست جیغ بزنم

خسته بودم از این زندگیه یکنواخت

بی عشق

بی هدف

معنی این حس لعنتیو نمیفهمیدم

لباسمو عوض کردم با گوشیه هنزفریم ازخونه

زدم بیرون

تو محوطه اپارتمان کمی قدم زدم

اشکام ارومو بی صدا میریختن

هنزفریمو گذاشتم تو گوشمو یه اهنگ رو پلی کردم .

((هرروز یکی رد میشه از توخیالم/باخیالش

خوب میشه حالم /نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

/هرروز میشینم دم پنجره تااون بیاد رد بشه از توخیابون/نمیدونم هنوز شاید عاشقشم /"قلبم

داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره،پاهام چرا

سمتی که تومیری خیلی کشش داره،عاشقتم

شاید،چشمام چرا رو در توکه نمیدونی که من

اینجام،تو خواب میبینم ک تودستاتو میزاری

تودستام ،عاشقتم شاید /"هر شب توی خوابمه

حالت چشماش /پرشرم و خجالت چشماش /

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم /هرشب بهش فکر

میکنم تابخواهم /یه جوری منو کرده خرابم /نمی

دونم هنوز شاید عاشقشم .

میثم ابراهیمی - عاشقشم شاید))

عاشقم؟!

نه؟

اره؟

دروغ چرا دوشش دارم اما عاشق؟!...!!!

راستی عشق چه شکلیه؟

زود نیست واسه عاشق شدن؟

یک طرفه نیست؟

ننننن من فقط دوشش داره

پس چرا کوچک ترین حرف و عکس العملش برام

مهمه؟

چرا منی ک شیش متر زبون دارم در مقابلش کم میارم؟

نمی دونم نمی دونم هیچی نمی دونم

باصدای زنگ گوشیم رشته افکارم پاره شد

ای بابا اومدیم یه اهنگ گوش بدیما!!!! اگه گذاشتن حالا

بادیدن اسم فرهاد روی صفحه ی گوشی یه جوری شدم

دوباره تمام اتفاقات دیشب مته یه فیلم از جلو

چشمم رد شد

باز چه گندی زدم خدا میدونه!!

چند بار سرمو تکون دادم تاافکار منفی از ذهنم گمشن بیرون بی اختیار گفتم

جانم؟!

چند لحظه سکوت کرد میتونستم از همون پشت

تلفن لبخندی رو کنج لبش جاخوش کرده بود روتصور کنم

خاک توسرت شیرین بالون تلفن جواب دادنت

تانیم ساعت دیگه میام دنبالت حاضر باش

عه خو.....

بووووق.....بووووق.....بووووق.....

بی تربیته بی فرهنگ بزnm تو سرش صدای چیز بده هاا

اصلا ادب حکم میکرد بمونه تا حرفمو بزnm

وقت زیادی نداشتم باید حاضر میشدم

خیلی دوق داشتم اما چرا؟!

زود رفتم خونه

نمی دونستم کدوم لباس رو بپوشم

انتخاب واسم خیلی سخت شده بود

همش دنبال یه چیز شیکو خاص بودم

انقدر که امروز سر انتخاب یه لباس ساده

وسواس ب خرج دادم قطعاً واسه عروسیم به خرج ندادم

اما بالاخره یه لباس انتخاب کردم و پوشیدم

هرچند اونم چیزی که میخواستم نبود

کاش میدونستم فرهاد چه تیپی رو دوست داره

ای بابا اصن به من چه که چی دوست داره

لباسایی که انتخاب کرده بودم رو پوشیدم

یه شلوار دمپای سفید، کفش ورنی پاچه بلندورنی که تنها زیباییش سگک کوچیک روش بود

مانتوی ابی نفتی و شال سفید

بر عکس روز های قبل اینبار ارایش غلیظی

روی صورتم نشوندم

انقدر که اگه نیما اینجا بود میگفت "وجدانا

قبول داری اگه انگشتمو بکنم تو صورتت تا بند

سکم انگشتم تو اراشت فرو میره؟ پس الان به

وس کردنت حلاله "

اخ که چقدر این پسر مهربونو دوست داشتنی بود

یه ادم شیطونو شوخ که خیلی زود خودشو

تودل همه جامیکرد

تقریبا باهمه استادان رفیق بود

مهتاب همیشه همه جا از نیما طرفداری میکرد

قشنگگگ معلوم بود که یه حسی بهش داره

خیلی از دخترای دانشگاه بهش نظر داشتن ولی

خب حقم داشتن نیما هیچ چیزی کم نداشت توی

شرکت بازرگانی پدرش کار میکرد

قیافشم که خوب بود اینو از فدایی های (دختر

خانومای عاشق خخخخ بله بله) که داشت میشد فهمید

موهای خرمایی -ابرو های کمونی مشکی -چشمای قهوه ای -لب های خوش فرم -دو تاجال

رو صورتش بود که وقتی میخندید من عاشقشون

میشدم -ته ریشی که قیافشو جذاب تر میکرد -قد

بلندو هیکلی -خلاصه که نمونه ای بارز از یه

شوهر ایده آل و....

باصدای اس ام اسی ک از گوشیم بلند شد

دست از تجزیه تحلیل اون نیمای بدبخت برداشتم

یک پیامک از طرف فرهادبود زود بازش کردم

"پایین منتظرتم زود باش"

بی تربیییت

موردشور خودتو اون اس ام اس دادنتو ببرره

انگار داره با نوکرش حرف میزنه

شیطونه میگه نرم اونقدر منتظرم بمونه که زیر پاش بوستان سبز شه

مغرور بی سرو پا!!!!

اوه اوه چی گفتم مگه مغرور بی سرو پا هم داریم؟

دوباره نگاهی به تصویر خودم توی آینه انداختم خوب بودم

فقط یکم ارایشم نسبت به روزای قبل زیاد بود نبود؟

بیخیال بابا خوشکل شدم

شدم؟!؟

فرهاد دوست داشت؟

عه به فرهاد چه اخههههههه توهموخل شدیا

اره اره شاید

یه ب*و*س خوشکل واسه خودم فرستادم و از

خونه زدم بیرون

سوار اسانسور شدم

اخ که چقدر استرس داشتم

چقدر ذوق داشتم

اصن چرا؟

استرس و ذوق برای چی؟

ناخودآگاه زیر لب اهنگی که گوش میدادمو

زمزمه کردم و جواب خودمو با دو بیت شعر دادم

(قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش

داره؟،پاااهاااام چرا سمتی ک تومیری خیلی

کشش داره؟ ، عاشقتم شاید ...)

شاید؟

شاید آره و شایدم نه اوووووف اخ که من چقدر

نگرانم و میترسم برای حتمی شدن این شاید

-طبقه ی همکف

باصدای ضبط شده ی زن ازاسانسور بیرون

اومدم و ب سمت در خروجی رفتم

باروی باز باعمو احمد سلام و احوال پرسی کردم

داشتیم میرفتم بیرون که صدام زد

به طرفش برگشتم

-چیه عمو احمد؟

-راستش خانوم آقای معتمدی اومدن خیلی دم

در منتظرتون موندن بعدش گفتن ک بهتون بگم

نیومدین رفتن .

تمام انرژییم ب تحلیل رفت

اه خب عوضی حالا دو دقیقه معطل میموندی

چی میشدددد؟

خب الان برم خونه؟ نه حسش نیست

تصمیم گرفت یکم قدم بزنم تا هم حالو هوام

عوض شه هم یکم اروم شم و یه خلوتیم باخودم کرده باشم

تازه رسیده بودم سر کوچه که حس کردم یه ماشین داره تعقیبم میکنه

انقدر ترسیده بودم که به مدلو رنگش دقت نکنم

قدماموتند تر کردم

باصدای بوقش و حرکتش درست کنارم ترسم

دوبار شد

ای که خدا ذلیلت کنه فرهاد

عوضی اشغال منتظرم میموندی چی میشد

هاااااان؟ الان من چه خاکی به سرم

بریز مممممممم؟

اگه بلایی سرم بیاد چییییی؟

اصن جواب خانوادمو چی میدی هااااا؟

ای بابا چه ماجرا رو جنایی کردم خخخخ

بی بهره نمودم و حسابی مستفیض شدم

(ولی بازم دلم خنک شد)

با حرص به طرف جنسیس مشکی رنگش که با

سرعت خیلی اروم پشتم رونده میشد و بوق های سر سام اورش روی اعصاب بود رفتم که

از حرکت ایستاد

درو با عصبانیت باز کردم و نشستم

به محض نشستم حرکت کرد حرکت که نه پرواز

کرد لایا مصب ماشین نبود که جت بود اراده کنه میره

باعصبانیت سرش داد زدم

هووووچته اروم تر برو

اخم مصنوعی روی صورتش نشوند

اولا ک درست صحبت کم من باز به روت خندیدم

بی ادب شدی؟؟؟؟؟

دوم اینکه حقت بود من بهت گفتم نیم ساعته

حاضر شو(بایوزخند ادامه داد) اماخانوم بیرون

رفتن ساده رو با عروسی اشتباه گرفت انگار

(پس بگو از کجا میسوزهمه)

یه تای ابرو مو دادم بالا و مته همیشه هردو تاش

رفت بالا ای خدااااا

خلاصه باید این هیکل گندشو یه جوری

تامین کنه یانه؟!

عه؟

اره می گی نه؟ بیا نگا کن

برای اینکه به وجدان عزیزم ثابت کنم

که همینطوره سرمو بلند کردم که چشمام

به قیافه خندون و چشمایی که

شیطنت و تعجب توش موج میز بر خورد

چشم غره ای بهش رفته و گفتم: هاچیه ادم ندیدی؟

بائیش باز گفت: مته تو؛ نه ندیدم. چندوقت غذا نخوری

اوه اوه گند زدی شیرین الان فکر میکنه نخورده ای

چشمامو مته گربه شرک کردم و به چشمای عسلش خیره شدم

لبامو غنچه کردم با مظلوم تر یبین لحن ممکن گفتم : اوووومممم خوب اخه من

صبحونه هم نخوردم گشنمه خدایی یه لحظه لبخند مهربونی توی صورتش که زود جاشو بالاخم عوض کرد

همونجور که باقاشق غذاشو بهم میزد گفت: باشه بخور من که چیزی نگفتم. نوش جان

نه اصلا تو چیزی نگفتی ابد!!!!

شونه ای بالا نداختم و دوباره خودمو

باغذاخفه کردن

فرهاد

مونده بودم چطور ازش معذرت بخوام

غرورم برام خیلی باارزش بود

بعدازرفتن فرشته این غرور بود که منو یک لحظه تنهانداشت

حالا چطور بشکنمش؟

از شیرین دلخور بودم برای اینکه همه چیزو به ارسلان گفته

من بهش اعتماد کردم و گفتم

دیشب ارسلان بهم زنگ زدو خواست که ببینتم

داغون بودم

عصبی بودم

میخواستم بکشمش

به خونش تشنه بودم

ازش متنفر بودم

بیشتر از اون از شیرین بدم میومد

اون حق نداشت بهم خیانت کنه

چراشم تاهمین الان نفهمیدم فقط میدونم که نباید خیانت میکرد

نمیدونستم واقعا؟ هه

امروز صبح به جای شرکت رفتم جایی که ارسلان گفته بود

باهم حرف زدیم گفت همه چیزو گفت گفتو عصبی شدم از برملا شدن رازم

شرمنده شدم از رفتارم

بدم اومد از اعتمادی که به شیرین کردم

باعث شد حالا ارسلان به ریشم بخنده و باخودش بگه چه پسر بدبختی، چقدر ساده

لوح بوده

یادحرف های ارسلان افتادم و به تماشون

پوزخند زدم چون جواب تمام اون خیال پردازی هاش فقط و فقط یک پوزخند بود و بس

(ارسلان -.....بین رفیق زندگی همیشه به کم ماهانمی چرخه

عشق چیز عجیبیه

ولی یک طرفش به درد نمیخوره

عشق نامرده

اما قشنگه

باید باهاش بجنگی

توان جنگیدن نداشته باشی بازنده میدون

میشی اونوقته که میری تاوج نابودی

هزار تادم هستن که به عشقشون نرسیدن

اما دارن زندگی میکنن

فرهادمراقب باش برای به دست آوردن چیز های بی ارزش زندگیت داشته هاتوقربانی اونانکنی

به خودتو شیرین یه فرصت بده

فرصت عاشق شدن

دوست داشتن

شیرین دختر بامحبتیه، یک قدم به سمتش برداری ده قدم به سمتت میاد

شماهامیتونید زوج خوبی باشید به شرطی که خودتون هم بخواید

نخواه که توگذشتت غرق شی وگرنه الانتو میبازی.....)

نمیدونستم برای چی اما اون روز دلم

میخواست به حرف های ارسلان گوش بدم

گیج بودم گیج گیج

ازم خواست ک منم ب پاتقشون برم و توجه های خودمونیشون شرکت کنم

و من هم قبول کردم بدون چون و چرا

دلہ میخواست بدونم شیرین تو چه جمع های شرکت میکنه
نباید میزاشتم با ندونم کاری هاش ابرومو ببره

(فقط همین؟ بخاطر اینکه اسمش

تو شناسنامه؟

خب اره

باشه باور کردم همین جور پیش برو)

اه الان اصلا جای دعوا با وجدان گرامی نبود

الان باید باشیرین حرف میزد

حداقل بهش میگفتم که اشتباه کردم

اما دلہ نمیخواست به روش بیارم میدونم

رازمو برملا کرده

ببین شیرین

با اومدن گارسون حرفم نیمه تموم موند

(بفرما!!!!!! اگه گذاشتن حرفمونو بز نیم)

بعد رفتن گارسون اومدم حرف بز نیم ک دیدم

خانوم اصلا هواشش به من نیستو مته چی

حمله کرده ب غذاها

ناخوداگاه بافرشته مقایسه کردم

فرشته غذا خوردنش اروم بود

سعی میکرد همیشه با کالاس باشه

نظر ادم های اطرافش روی تیپ و لباسش

واسش خیلی مهم بود

ارایش شده بود جزء کار های روز مرش

تمام حرکاتش پراز نازو عشوه بود

قطعا اگه ب جای شیرین،فرشته رو به روم

نشسته بود از خود بی خود میشدم اما...

شیرین دقیقا نقطه مقابل و برعکس فرشته هست

غذا خوردنش خیلیییی بامزه بود

چنان با اشتها و ولع میخورد که منم گشتم شد

دس از خوردن کشیده بودمو ذل زده بودم بهش

که یه دفعه ای سرشو بالا آوردو نگاهمو غافل گیر کرد

چشم غره ای رفتو گفت:

هاچیه ادم ندیدی؟

—مته تو ؛ نه ندیدم

چند وقته غذا نخوردی؟

قیافشو مظلوم کرد(مَثِ خِرِ شَرک)و با صدایی مظلوم تراز

قیافش گفت :اوووووومممممم خب اخه من

صبحونه هم نخوردم گشتمه خدایی

از رفتارش خندم گرفت دلم

میخواست انقدر

بغلش کنم که اب لمبو شه و جوئش در اد تا

واس من مظلوم بازی در نیاره

خیلی دختر بامزه ای بود

یه دفعه یاد قیافه ی فرشته افتادم حس

کردم دارم خیانت میکنم اخمام

رفت توهم

دیگه ب نظرم هیچیه این دختر خوب نیومد

اشتهام کور شده بود همونجور که قاشقمو

پر میکردم گفتم :باشه بخور من که چیزی نگفتم

شونه ای بالا انداخت و دوباره سرشو با غذا گرم کرد

من موندم هیکل به این ظریفی چطوری این همه غذا رو توی خودش جا میده؟!

پوووووووف

اشتها نداشتم و فقط با غدام بازی بازی میکردم

اما برعکس من شیرین در حال ترکیدن بود

صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد

نگاهی به شیرین انداختم .بیخیال ترا همیشه نشون میداد .

اسم پست فطرت (ارسلان) که روی صفحه اش نقش بست زود جواب دادم

حس شیطنتم گل کرده بود یه لبخند خبیثانه زدم

میخواستم شیرینو سرکار بزارم و ببینم عکس العملش چیه

—جائز انم؟!—

ارسلان—سلام رفیق کجایی؟

—عزیزم نگران نشو من بیرونم!

زیر چشمی نگاهی به شیرین انداختم

تمام هواش به من بود اما سعی داشت خودشو بی تفاوت نشون بده

پوزخندی زدم که ابروهایش رفت بالا

ارسلان—فرهاد حالت خوبه؟من ارسلا نمائاااا

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و پقی زدم زیر خنده

شیرینم باچشمای از حدقه بیرون زد داشت نگاهم میکرد

—وایاااااای ؛ عزیزییییییی زممممممم تو خیلی بانمکیییی

ارسلان—نوچ نوچ کی پیشته؟!—

—اره گلم شیرین هم هستی

ارسالان-اوه اوه پس با شیرینی؟!

-اره

ارسالان-خوبه كه باهمين الان كجايين؟

-رستوران

ارسالان-هان اوکی مابابچه هاساعت 3 میریم شمام بیاین دور همی خوش میگذره میای دیگه؟!

نگاهی به ساعت مچی روی دستم كه 2:20 دقیقه رو نشون میداد انداختم

-زود نیست؟

تک خنده ای کرد

ارسالان-نه واسه ما 6نفر عادیه بابا

حتی صاحب کافی شاپ هم به دور همی هامون عادت کرده همه میشناسنمون نگران نباش بیا

یه دفعه اخمام رفت توهم چرا بایدشیرین انقدر یه جایی رو زیاد بره و بیاد ك همه بشناسنش؟

ای بابا!!!!

اصن ب من چه؟

-باشه میام کاری نداری گلم؟

-نه خوش بگذره خدافظ

قطع کردم و خیلی خشک و جدی گفتم :

زود بخور من کار دارم باید بریم

از جاش بلند شد و همونطور که کیف سفید شو روی دوشش می انداخت گفت:بریم....

شیرین:

دیگه داشتم میترکییییددددم

تو تمام 21 سال عمری ک از خدا گرفتم انقدر نخورده بودم

صدای زنگ گوشیش بلند شد

خواستم خودمو بی تفاوت نشون بدم که با نوع حرف زدنش سراپا گوش شدم

حس حسادت و کنجکاوی داشت دیوونم میکرد

میدونستم اگه عکس العملی نشون بدم میفهمه و منته همیشه هواسش بهم هست

اما نمیتونستم بی تفاوت باشم

—جاااانم؟!

.....—

—عزیزم نگران نشو اومدم بیرون

.....—

دیگه نمیتونستم خودمو بی توجه نشون بدم

زیر چشمی نگاهم کرد و متوجه ام شد
پورخندی زد ک برایش ابرو هامو بالا انداختم

اصلا بدون توجه به حرف میزد انگار نه انگار ک من پیشش نشستم اونوقت اقا دیشب خرِ منو گرفته و بود میگفت خیانت کردی هه مسخره
اسسسست

دلم میخواست کله اون دختری که پشت تلفن رو بکنم

عووووووی جلوی من داره بایه دختر ل.ا.س میرنهنهههه

بازم این خروس بی محل

(عه شیرین اصن به توجه؟

باچه‌ار تاحرف ارسلاَن خیال ورت داشته فکر کردی واقعا زَنشی؟!

بدبخت اون حتی تورو ب عنوان یه همخونه که هیچی گدای سر کوچه شم حساب نمیکنههههه)

وجدان جان خفه خیلی رو اعصابمی ها

نمیدونم شخصی که پشت تلفن بود چی بهش گفت که یدفعه مته بمب ترکییید

ای حالا نخنددد کی بخند

یه که لحظه نگاه همه ب سمت میز مافتاد

ـــــای عزیزززززمممم توخیلی بانمکی

ـــــاره گلم شیرینم هستی

....-

-اره

....-

-رستوران

....-

نگاهی به ساعت مچی قهوه ایش انداخت

-زود نیست؟!

....-

اخماش دوباره رفت توی هم

-باشه میام کاری نداری گلم؟!

وبعد تلفن رو قطع کرد



Roman4u.ir

باهمون اخمی که داشت گفت زود بخور من کار دارم باید برم

حرصم گرفته بود زود از جام بلند شدم و همونجور ک کیفموروی دوشم می انداختم

با حرص و تحکم گفتم

بریم...

وبعد به سمت در خروجی رستوران رفتمو اونم دنبالم اومد

سوار ماشین شدمو محکم درشو بستم

انقدر محکم که خودم از صدایش پریدم

حرفی نزدو نشست

کلافه بود انگار قصد حرکت نداشت

باحرص و کنایه گفتم:

چرا حرکت نمیکنی دیرت میشه ها!!!!

میریم

کلافه چنگی به موهایش زد وبدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه گفت:

شیرین دیروز من تند برخورد کردم اما شما دوتا هم بی تقصیر نبودید معذرت میخوام

نپرس چرا

نپرس چیشد

نپرس از کجا فهمیدم

فقط اوردمت بیرون که ازت معذرت بخوام

همین

حالا دیگه تموووووم

چشمام تا حد ممکن گشاد شد

فکر کنم دوتا شاخم دراوردم

اصن از کجا میدونه؟

یعنی

انقدر بلند داد زد ک یدفعه گریم گرفت خودمم دلیل گریمو نفهمیدم مثله بچه کوچکی که مامانشون دعواشون کرده بود شدم

رنگ نگاهش تغییر کرد اینبار کمی نگران و متعجب

–اِخه گریه چرا؟!–

باچشمای اشکی بهش خیره شدم

دماغمو بالا کشیدمو گفتم:

–خب داشتی پشمک فروشی رو رد میکردی منم دلم پشمک میخواست ببخشید

وبعد گریه هام شدت گرفت

نمیدونم چیشد و چرا اما یدفعه خودمو انداختم بغلش

اولش تو شوک بود اما بعد یه دستشو دور کمرم گذاشت

و بادست دیگش موهامو که از شالم زده بود بیرون رو نوازش میکرد

باصدای فوق العاده مهربون ک ازش بعید بود گفت :

دیوونه. ببخشید. واس یه پشمک گریه میکنی؟ میخرم واست شکمو....

از بغلش کشیدتم بیرون

اخم ظریفی روی پیشونیش نشوند

–گریه نکم خانوم کوچولو

پشمک فروشی رو از کجا پیدا کردی اِخه

–منومسخره نکنا

–چشم چشم.

حالا کجا بود؟

-ردش کردیم

-اشکال نداره .میریم میخریم خوبه؟

سری تکون دادم ک یعنی اره

چقدر امروز بچه شده بودم

دنده عقب گرفت و دقیقا جلوی همون دکه که پشمک میفروخت پارک کرد و بدون اینکه چیزی بگه پیاده شد

اون رفت و من موندم و شوک شیرین ترین لحظه ی زندگیم

بغلش گرم بود

کاشک همه چیز مته همین پشمک خواستن بود تا فقط چند لحظه توی اغوش قوی و مردونش غرق شم

چقدر بی جنبه بودم که با یه بار بغل کردنش خودمو باختم؟

کی فکرشو میکرد مردی ک امروز تو بغلش ارامش گرفتمو حالا دوشش دارم

همون پسر حال بهم زن کلاسم باشه؟

کی فکرشو میکردفرهاد معتمدی کسی که سایه مم باتیر میزد حالا همه جا به عنوان یه شوهر کنارم بود

هرچند دوستم نداشت

هرچند ک عاشقم نبود

هرچند ک قلبش پیشم نبود

اما این یه واقعیته

اون الان پررنگ ترین نقش رو توی زندگی من داشت

خدا یا حس من نسبت ب این مرد چیه؟

واقعا دوشش دارم؟

خدایا یادته از اولش گفتم کمکم کن؟!

یادته؟

خداجونی بازم میگم ک میخوام کمکم کنی

خدایا میشه؟

من میتونم این پسر و عاشق کنم؟

خدایا سرنوشت من چیه؟

آخر این رابطه چی میشه؟

من عشقو باکی تجربه میکنم؟!

بالاینکه خیلی ترسیده بودم اما خودمو نباختم .

نفس های عصبیش بدتر میترسوندم

ولی من قول دادم ...!

قول دادم اونوعاشق خودم کنم

همون روزی ک ارسال ازعاشق شدن گفت

همون روزی که فرهاد جلوی چشمام هق زد...

به خودم قول دادم عاشقش کنم .عاشقش کنم تا بعد هاپشیمون نشم از اینکه چرا واس زندگیم نجنگیدم؟

دوست داشتن از عشق بالاتره؟!

این حرف ارسلان بود دیگه نبود؟!

من اون روز قول دادم که یه فرصتی ب هر دو مون بدم برای تجربه ی یه حس متفاوت

من میخوامستم باتمام وجود اثر این حس رو توی زندگیم ببینم درک کنم

باید بفهمم حقیقت داره یا نه

باید فرهاد باحس کردنش مسیر زندگيه هر دو مون رو تغییر بده

برای تغییر این زندگی باید وارد بازی شیم

بازی

عشق

سرنوشت

زندگی

احساس

بازی خوبی نه؟!



همممم اقا فرهاد! بازی از همین لحظه شروع میشه

توفکر این بودم، الان تو این شرایطی ک تو یک قدمی عزرائیل جان قرار دارم ب این نره قول چی بگم که صدای مامان تو گوشم زنگ زد

«زن باید سنگین باشه. مغرور، لجباز یکدنده

واسه شوهرش ناز کنه تا نازشم خریدار داشته باشه

هیچ مردی از زن ضعیف خوشش نمیاد و.....»

چند بار این جمله رو باخودم تکرار کردم

هیچ مردی از زن ضعیف خوشش نمیاد ...

ای قربونت بشم مامان جونم ک تو فکرو خیالم دست از نصیحت برنمیداری. امادمت گرم خوب موقعی رسیدی (خود درگیری داره ها!:-).

ترسم از بین رفت

هیچ جووووووووریییییی تو ذهنم نمیگنجد ک ما اتفاقی اینجا بوده باشیم

شیرین جان فرهاد با من هماهنگ کرد خواستیم سوپرایز شی

جااااااان؟

فرهاد با تو هماهنگ کرد؟

ی چیزی این وسط بو داره نیست؟!

یه دفعه فرهاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و بیشتر به خودش فشردتم .

بالبختدی ب ظاهر از روی عشق جلوی دیگران

و حرصی برای من گفت:

خانومم چرا چیزی نمیگی؟

آخ شیرین فدای اون خانومم گفتنای نمایشیت بره که یه پا بازیگری واس خودت

حالا که اون خوب بازی میکنه چرا من نکنم؟

قیافمو ذوق زده نشون دادم

توعسلی چشماتش خیره شدم

نگاهش خاص بود یامن توهم زده بودم؟

نه توهم زدم مثله همیشه

وایااااااای مرسی عزیزم

سرمو بردم نزدیک صورتش و اروم زیر گوشش گفتم: مخصوصا ازاینکه تو اینجایی

معلوم بود ک از کارم چقدر تعجب کرده اما خودشو بیخیال جلوه داد و با یه لبخند مصنوعی گفت:

عزیزززززممممم خوشی تو خوشی منه

نیما-توروووووو خداااا حیا کنید بچه نشسته هاااا

الان میبینن یاد میگیرن بعد فردا اولیاشون میان ازتون شکایت میکنن ب عنوان گشاد شدن چشم گوشه بچه هاشووون

همه زدن زیر خنده اما فرهاد فقط بایه لبخند نظاره گر مسخره بازی نیما بود

ارسلان-نیما واسه یه بارم شده تو عمرت سنگین باش

نازنین-اقا و متین

مهتاب-و البته همه یکم فقططط یکم عاقل

دنیا-نظری ندارم تو در هر صورت همون دلکی بودی که هستی

-اقا!!!!!! قبول نیست

اینایی ک شما میگین توی هیکل به این ظریفی جانمیشه که

(با دست ب دنیا اشاره کرد)

مثلا این دنیا چاقال چون زیادی تو پره تو همه اینا توانو جانیسه

ولی من باین اندام لاغر و خوشکلو ظریف چطوری این چیزایی ک گفتیدو تو خودم جا کنم

ها!!!!!! ان؟؟!!!!

باین حرف دنیا چنا!!!!!! ان جیغی کشید که تقریبا همه سرها به طرف ما برگشت

دنیا-نیما!!!!!! بخدا زنده دددتتت نمیز!!!!!! ارم

نیما لبی گزید و با صدای دخترونه گفت :زشته دختر ؛ حیا کن

جلوی مرد غریبه ک ادم صداشو نمی اندازه پس کلش هوار بزنه که (بعد با چشم به فرهاد اشاره کرد)

دیگه منو نازنین رسما مرده بودیم از خنده

تادنیا خواست حرف بزنه ارسلان پرید میون حرفشو گفت:

-خانومی؟

چه واژه ی قشنگی؟

زیر لب زمزمه کردم "خانومی"

دلم خواست واسش ناز کنم

حالا ک بین این همه غریبه نازمیخوره بخاطر تظاهر

چرا من ناز نکنم؟

-اصنشم قهرررررم

دنیا جون تو بیا پیش من بشین

ارسلان همونطور ک سرجاش و کنار دنیا مینشست گفت: شرمنده شیرین بانو جای هرزنی کنار مردشه

زن؟

مرد؟

ارسلانودنیا؟

نهههههههه!!!

مگه میشه؟!

این غیبیر ممکنه

بازم این وجدان وقت گیر ااااااورده



(مگه نمی گفت که عاشق منه؟)

مگه نمیگفت که دوسم داره؟

پس این یعنی چی؟

اصن دنیا چجوری قبول کرده؟

—هه چرا قبول نکنه؟

چون توباهش بودی؟

—خب اره

واسم جای تعجبه

—اینکه تو لیاقت ارسلاانو نداشتی، دلیل که دنیا هم نداشته باشه

—بحث سر لیاقت نیست بحث سر اینکه ک ارسلاان ایده آل من نبود

—اهاااا

ینی الان این فرهاد خان ایده آل جنابعالی هست دیگه؟

—نمیدونم

هست؟

—نیست

نه اون میتونه باشه و نه تو میخوای باشی

-یعنی چی وجدان جان زیر دیپلم حرف بزن

-دختره احمق

وجدان بی ادب

توالان چه انتظاری از فرهاد داری هالان؟

اینکه چون کس دیگه ای رو دوست داره و چون یاتو ازدواج کرده حتما باید عاشقت شه و خوب زندگی کنیدی؟

توچیکار کردی ک اون بیبتت؟

تویه بار زندگیتو بااختییی

همون موقع که ارسلاانو شکوندی باختی

حماقت کردی

اون عاشقت بود فرهاد چی؟

تواز هر دوطرف داری شکست میخوری

بدبختست چشاتوو!!!!کن

4u

Roman4u.ir

-بسته

-چی بسته؟گفتن حقیقت؟

اینکه عشقی در کار نیست؟

اینکه کسی که دوست داشت حالا هیچ حسی بهت نداره و راحت جلوت ازعشقتش میگه؟

یااینکه حتی اونی که بیرون نشست و ادعا داره شوهرته دوست نداره و تفم تورو نمی اندازه؟

حالم خوب نبود نمیفهمیدم چرا

نمیدونم از اینکه ارسلان انقدر زود فراموشم کرد دلگیر بودم یااینکه فرهاد دوسم نداره

اما یه چیزو خوب میدونستم اونم این بود که یک دقیقه ففقطططط یک دقیقه دیگه اونجا میموندم گریم میگرفت

حتما تاحالا همه متوجه تغییر حالتتم شدن

هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم

لبخند كج و كوله اى زدم و گفتم :ببخشيد من الان ميام

ديگه منتظر عكس العمل بقيه نشدم و زود از جام بلند شدم و به سمت سرويس بهداشتى رفتم

گاهى وقتا هست ك از خودت بدت ميا

ازاينكه واس كسى مهم نيستى

ازاينكه همش تو زندگيت حماقت كردى

از اينكه فقط يه بازىچه اى

ازاينكه

گاهى همه اين ازاينكه ها جمع ميشن و جمع ميشن تا بايه تلنگر بشكننت و بهت بفهمونن ك چقدر بدبختى

تا چشماى ابريتو وادار به باريدن كنن

مثل الان من

اه لعنت ب اين اشكا

چرامن هيچ وقت مقاوم نبودم؟

چرامثل دنيا سنگين و خانوم نبودم؟

چرا مثل نازنين شاد نبودم؟

چرامثل مهتاب عاشق نبودم؟

چرامن نميتونم اونى باشم كه بايد؟

آخ فرهااااا

دليل گريه هام تويى نه ارسالن

تويى كه منو نمييينى

پسر مغرور كلاس دليل گريه هام تويى

ادم به ظاهر شوهر تو قراره كجائى زندگيم باشى وقتى انقدر ازم دورى؟

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم

تمام ارایشم پاک شده بود

بهتره بگم ریمیل نازنینم ر-ی-د-ه بود به صورتم

بهتره ررررر

واسه کی ارایش کرده بودم؟

چند بار به صورتم آب زدم

حالا خبری از ارایش نبود

مهمم نبود

خستممم

خیلی زود دارم جا میزنم

اما نمیزارم اینطور باشه

نباااید بزارم

چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم که اروم شم

تا پامو از دستشویی گذاشتم بیرون نگاهم تو نگاه دوتا چشم عسلی گره خورد

دوتانگاه عسلیه عصبی

من صاحب این دوتاتپله ی عسلی رو میشناختم

مگه میشه کسی دلیل گریه هاشو شناسه؟

بازم مثل همیشه اخم داشت

زیر لب غرید :

چی بین تو واون عوضی هست که بخاطرش گریه کردیییی

ازش نترسیدم

صداش ابهت داشت مثل همیشه اما اینبار بی اثر

توی چشم های عسلیش عصبانیت موج میزد

دستاشو مشت کرده بود

عصبی بود، بیخیال بودم

برام مهم نبود ک عصبیه

مهم نبود ک حرصیه

مهم نبود که راجبم چی فکر میکنه

مهم نبود چون امروز فهمیدم خودم برای هیچکس مهم نیستم

حتی نزدیک ترین مرد زندگیم

پسش زدم و بدون اینکه چیزی بگم به طرف بچه ها قدم برداشتم

بادستش بازمو گرفتو من رو ب طرف خودش برگردوند

—مگه باتونبوووووددددم؟؟؟؟

—برام مهم نیستدکه چی فکر میکنی و باکی هستی غیرت و این آدمااا مسخرت روهم بزار واسه عشقت

اینو گفتم و ازش فاصله گرفتم

بادیدنم همه از جاشون بلند شدن نگاهشون نگران بود

دنیا—خوبی؟!

نازنین —چت شد یدفعهههه؟!

ارسلان—شیرین چی شدی؟ حالت خوبه؟

نمیدونم چرا اما حس کردم حرفاش پراز کنایه است

باشه اصن جهنم

مهتاب - اُجی حالت خوبه؟

نیما - عههههههه عمون بدید ور وره جادوها

ربات نیست ک ادمه

یکی یکی

(بعد کیف پول چرم و خوشگلش رو لوله کرد و جلوی من گرفت)

-ببخشید بانو دلیل اعتماد به نفستون رو میگید

چون اولین کسی هستید ک بی ارایش بیرونید راز موفقیت و اعتماد به نفستون چیه؟

نیما عادی نشون داد خودشو اما چشماش لو دادنش

این پسر عجیب بامزه و دوست داشتنی بود

بازم لبخند کچو کوله ای تحویلشون دادم

تا خواستم حرف بزنم

صدای فرهاد از پشت سرم بلند شد

اووووووف بازم....

-ببخشید شیرین یکم سرش درد میکرد مامیریم خونه شرمنده بچه ها

هه چه خوب همه چیز و ماست مالی کرد

از اونا خدافضلی کردیم و سوار ماشین شدیم

خودمو برای داد و بیدادش آماده کرده بودم اما چیزی نگفت و فقط ماشینو روشن کرد عصبی بود اما سکوت کرده بود

بهترررر

از سکوت بدم میومد حالا در هرشرایطی

ضبتو روشن کردم و یه اهنگ Play کردم تا حال و هوام عوض شه اما عوض نشد هیییچ بدتر اشکمم دراومد

((بغض یعنی گریه های بی صدای هر شبم/

بغض یعنی بی صدا اتیش میگیرم تو تبم/

بغض یعنی نیستی کنار قلب خسته ام/

بغض یعنی نیستی دیگه تو خونه ی من/

یعنی نیستی دیگه دیونه من/

بین به گل نشستم/

"بغض یعنی اینکه باید با تنهایی هایی یام من بسازم یکی برندست تو این بازی که تویی که من محکومم که ببازم"/

بغض یعنی اینکه باید دیونه شم از رفتن تو/

بغض یعنی که باید من ببینم رفتن تو/

رفتنت رو از گریه های من چی میشه/

حاصلت زخمی شده نگام سنگی شده/

دلت انگار حرف من رو تو اثر نداشت/

این بغض گریه شد اما ثمر نداشت /

" بغض یعنی اینکه باید با تنهایی هام من بسازم یکی برام دست تو این بازی که تویی من محکومم که ببازم بغض یعنی که باید دیونه شم از رفتن تو بغض یعنی که باید من ببینم رفتنت رو رفتنت رووووو".....

فرهادم زیر چشمی نگاهم میکرد اما حرفی نمیزد

خوب بود که حرف نمیزد

به سکوت و آرامش نیاز داشتم نمیدونم چه مرگمه

وقتی که رسیدم بدون اینکه منتظرش باشم راهمو کشیدمو به سمت اپارتمان رفتم

اونم چیزی نمیگفت و دنبالم میومد

فضای اسانسور خفقان اور بود دلم میخواست فرار کنم

از این نزدیکی متنفر بودم بوی تلخ ادکلنش حالمو بهم میزد

امروز عجیب از این مرد متنفر شدم

چرا باید باز یچه میبودم؟

کاشک ارسالانو رد نمیکردم

کاشک پدرم کمر به نابودیو بدبختیم نمیست

اما فقط کاش

با باز شدن در آسانسور، باز در اون خونه ی قهوه ای رنگ روبه روم قرار گرفت

"خونه مثلاً بخت"

بی حوصله به طرف اتاقم رفتم

تا خواستم برم تو صدای فرهاد نگهم داشت

-شیرین؟

برنگشتم

-بله؟!

-بیا تو پذیرایی کارت دارم

میخوام حرف بزنیم

پوووووووف خدایا

اینو گفت و خودشم به طرف پذیرایی رفتو منم دنبالش

روی مبل نشست و منم روبه روش

توی چشمام خیره شد

دیگه خبری از اخم نبود، چشماش غرور رو فریاد نمیزدن

اینبار غمگین بودو چشماش نگران

-شیرین تو چیزی رو از من پنهون کردی؟

-نه اگرم پنهون کرده باشم به تومربوط نمیشه

-تفاااااا

از سه ما پیش تاحالا قرار براین شده که هرگوهی که تاحالا خوردی و قراره که بخوری به من مربوط باشه

پوز خند زدم

حال بدت برای چی بود

بعد شنیدن اون حرف چرا بهم ریختی

صدامو بردم بالا - بسته‌های هرهه

من به حال خودم گریه کردم

واسه بدبختیه خو و و دم

توباخودت چي فکر کردی هااان؟!

تویہ بیماری

یہ شکاک

توهنوزم درگیر اون عشق بچگانتی

داری زندگی هردومون رو تباه میکنی

میفہمیسی؟!

حالم ازت بهم میخورره

تو یہ خود خوااااھی

یہ پست فطرت

یہ عوضی

چرا راحتہ نمیزاریی؟!!

از کجا اومدی تو زندگی

بی پروا شده بودم واقعا دیگه عصبی شده بودم خسته شده بودم

هرچی به ذهنم میرسید به زبون می اوردم

میگفتم

میگفتمو حق حق میزد

میگفتمو میشکستم

خودمو و غرورمو

[illegible]

بابهت بهم خیره شد

حالت چشماتش فرق میکرد

مهم نبود

قدم به قدم عقب رفت و در آخر صدای محکم کوبیده شدن در حس میکردم تمام انرژی‌م به تحلیل رفته

تقریباً روی زمین ولو شدم

هق هق زدمو به خدایکایت کردم بابت این زندگی نحس

.....

بینمون سکوت بود اما متوجه نگاه زیریرکی فرهاد بودم

نمیدونم چه مرگم بود اما به این سکوت و آرامش احتیاج داشتم

به محض رسیدن پیاده شدم و بدون اینکه منتظرش باشم وارد ساختمون شدم

فضای اسانسور برام خفقان آور بود و از این نزدیکی حال‌م داشت بهم میخورد

از این مرد حال‌م بهم میخورد

چرا من باید بازیچه میشدم؟؟ گ*ن*ا*ه*م چی بود؟؟ تقاص کدوم گ*ن*ا*ه نکردمو پس میدادم؟؟

ای کاش ارسلان رو پس نمیزدم...

ای کاش پدرم با زندگیم بازی نمیکرد و مجبورم نمیکرد

ای کاش میفهمید پافشاری به این اجبار , کمر بستن به نابودی من بود...

اما همه اینا فقط ای کاش بود...

در اسانسور باز شد و چشمم به اون خونه با در قهوه ایش افتاد ... خونه ای که حکم خونه بخت رو داشت هه

عصبی وارد شدم و سمت اتاقم رفتم که فرهاد صدام زد

شیرین؟

بدون اینکه برگردم گفتم : بله

_ میخوام باهات خرف بزنم ... بیا بشین

هه ... حرف

خودش رفت سمت مبلی و نشست

رو به روش نشستیم و منتظر نگاهش کردم

تو چهرش دیگه خبر از غرور نبود، تنها چیزی که دیده میشد غم بود و نگرانی

-شیرین توجیزی رو از من پنهون کردی؟

تلخ گفتم-نه اگر پنهون کرده باشم به تو مربوط نمیشه

پر حرص گفت: نخیر خانم... مثل اینکه یادت رفته... از سه ماه پیش تموم غلط کردنات به من مربوط شده

با پوزخند حرصی گفتم: اونوقت ب چه علتی؟

از جاش بلند شدویه سمتم خیز برداشت که منم بلند شدم نباید میترسیدم

بس بود ضعیف بودن

باید شیرین قوی و محکمی از خودم میساختم

اینبار منم که با غرور و پوزخند رو به روت وایمیستم فرهاد خان

اروم اما عصبی گفت: ب این علت ک من شوووووهرررررتم

-هه شوووهر

اگه شوهر بودن از نظر تو اینه ک اسمت تو شناسنامم باشه از نظر من نیست اقا!!

جنابعالی هیچ نقشییی تو زندگیه من نداری

داد زد: که ندارم هاااااان؟

راست میگی من هیجی نیستم

هیجی نیستم ک جلووووی چشمام بخاطر عشقی ک از دست دادی گزیه میگردی

بلندتر گفت : معلوم بود همه خبردارن جز مننن شکستم شیرین ... امروز شکستممم

جیغ زدم : توووحححقققققق ندائارییی قظااااااوووت کنیییی

نعره کشید -

قضاوت نکنمممممم؟

تو ب این کارات چی میگی لعنتی

گریت برای چی بود؟؟؟

حال بدت برای چی بود؟؟؟ هاااااا؟؟؟

چرا تا اون حرفو شنیدی داغون شدی؟؟؟؟

بلندتر از اون داد زدم - بستهههههههههه

دلیل گریم بدبختی خوووودممم بود نه کسی دیگه پیش خودت چی فکر کردی؟؟؟؟

با بغض و نفرت ادامه دادم :

تویه بیماری فرهاد

یه شکاک

توهنوزم درگیر اون عشق بچگانتی

داری زندگيه هردومون رو تباه میکنی

میفهمیییییی؟!

حالم ازت بهم میخوررره

تو یه خودخواااایی

یه پست فطرت

یه عووووضضضضیییی

چرا راحتم نمیزاریی؟!!

از کجا اومدی تو زندگیم

صدادش دائما توى گوشم بود

"تويه خودخواهى

يه پست فطرت

يه عوضى"

حقيقت رو ميگفت

من باعث نابوديش شدم ... من خودخواه و عوضى

قدم ميزدم

بى هدف

خسته

شكسته

قدم ميزدمو ب اين فكر ميكردم كه تو تمام اين دوسال چقدر از زندگيمو ب بهاي عشق فروختم

اين عشق بود ياتباهى؟

تاكى ميخواستم ادامه بدم؟

تاكى ميخواستم زندگيمو واسه خودمو بقيه تلخ كنم؟

اون دخترى ك امشب جلوم هق ميزد قربانى بچه بازى هاى من بود

امشب بايد تكليف خودمو باخيلي چيزا روشن كنم

تكليف خودمو باحسى كه يازده ماهه دارم ازش فرار ميكنم

هرچقدر خودمو گول زدم بسته

من شیرینو دوست دارم

امشب به این باور رسیدم که میخوامش

امشب باتمام وجودم به نیما و ارسلان حسادت کردم که همیشه توجع های دوستانشون شیرینو دارن درحالی ک همیشه پیش منه و .. ندارمش

شکستم وقتی فهمیدم ازاینکه ارسلان باکسیه ناراحته

خورد شدم از فکراینکه شیرین کسی دیگه رو دوست داره و میخواد

توتمام مدتی که هم کلاسیم بود گاهی ارزوی داشتتسو میکردم ولی حالا که به دستش اوردم میبینم لیاقتشو ندارم

هربار ک اومدم باخودم رو راست باشم یه حس مسخره مانع شد

حسی ک میگفت دارم ب عشقم خیانت میکنم

درحالی که با فکر کردن ب شیرین،فرشته ازذهنم پاک میشد

من توتمام اون مدت خودمو گول میزدم

یه تغییر اساسی باید به زندگیم میدادم .. باااید تغییر میدادم

از حس شیرین خبر نداشتم اما از همین اون شب به خودم اعتراف کردم که میخوامش

پس باید کاری کنم اونم منویخواد

باید از حسش مطمئن بشم

صدای ارسلان توی گوشم پیچید

"یه فرصت ب خودتون بده

از عشق فرار نکن ..."

گوشیمو از جیبم در آوردم

ساعت 3:10 صبح بود

زمان زود گذشت نفهمیدم

اما ارزش داشت

باهزار بدبختی ماشین گیر آوردم

و رفتم خونه

قلبم تو سینه دیوانه وار میکوبید

این خونه رفتن باهمه ی خونه رفتن ها فرق داشت

تاحالا شده چیزی رو داشته باشی ک نفهمی چقدر برات مهمه ؟

چقدر برات باارزشه ...

بهش توجه نکنی؟

اما ب خودت بیای ببینی تمام زندگیت همون بوده؟

من اون شب زندگیمو پیدا کردم ...

زندگی من شیرین بود و باید به دستش میاوردم ...

تمام چراغا خاموش بود

اروم در اتاقو باز کردم

هاله ای از نور ابا زور روی صورتش افتاده بود

این فرشته چقدر زیبا بود؟

فرشته؟

لعنت ب هرچی فرشته اس

حالم از هرچی فرشته بود بهم میخورد

این دختر الهه ی عشق بود ... پاک و زیبا

از دیدن طرز خوابیدنش خندم گرفت

شیرین فرق داشت حتی طرز خوابیدنش ...

خم شدم و سرمو بردم جلوی صورتش وبه ارومی ب*و*س*ه ای روی گونش نشوندم

اما نتونستم پس بکشم و روش خیمه زدم ...

اروم ل*ب هاشو ب*و*سیدم که یهو چشماش رو باز کرد ...

هول شدم ... نمیتونستم باید چیکار کنم و چی بگم ...

به خودم غریدم که گند زدی پسر ... گند ززدیییی

اونقدر هول شده بودم که ل*بام همچنان رو ل*باش بود ...

وقتی شروع به ب*و*سیدنم کرد خیالم راحت شد و منم ب*و*سیدمش

این ب*و*س*ه و همکاریش میتونست پون مثبت به حساب بیاد

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و زیر گوشش باتمااااام وجود و حسی که پیش خودم بهش اعتراف کرده بودم , زمزمه کردم :

"شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم /شدم ان عاشق دیوانه ک بودم ..."

"شیرین"

هر کاری میکردم بخوابم ، نمیتونستم

حالم خوب نبود ... نگران بودم

دیر وقت بود و هنوز فرهاد برنگشته بود ...

دلم میخواست بمیرم ...

ای خدا!... اینه اون کمک کردنت؟؟

من عاشق فرهادم ...

عشق؟؟؟؟

من الان اعتراف کردم به عشقی؟؟؟؟

ولی نه ... مسخرست

کی عاشق شدم که خودم نفهمیدم؟؟

گیج بودم و بین چندتا حس گیر کرده بودم

دلم میخواست مامانم پیشم بود و با مهربونی نوازشم میکرد و میگفت "غصه نخور عزیز مادر همه چی درست میشه"

اما ... نبود

دیگه عادت کرده بودم به این خواستن و نداشتن ...

دلم پدری میخواست که آیندم براش مهم باشه نه فقط منفعت خودش ... اما نداشتم

عاشق شدمو عشق خواستم ... اما نشد

زندگی خواستم ... نشد

-بابا تورو میگم دیگه احمق

معلوم نیست از کی تاحالا مته این دستگاه ابغوره گیریا شروع کردی ب ابغوره گرفتن ک ب موتور دستگهات فشار اومده به خر خر افتاده صداس در نمیداد

با این حرفش زدم زیر خنده

چشم خیس بود اما لبم خندون ...

-واااااینی...نیمات...و ..خیلی ...خلی

-اها افرین همیشه بخند،شیرین باخنده هاش شیرینه

خندم رو کنترل کردم و گفتم : مرسی ...

نیما تو خواب نداری؟!!

-نه بابااااا تازه اول صبحهههه

سه و نیم صبح چه وقت خواااااا به؟من مرد کارو سحر خیزیم

-از دست تووووو

لحنش جدی اما نگران بود

-شیرین

-جانم؟!!

-ببین من نمیدونم چی بین تو فرهاد گذشت ک امروز حالتو بد کرد

شاید دخترا باخودشون فکرای دخترونه کنن اما از نظر من اون گریه ها برای ارسلا ن نبود

زنگ نردم بیرسم چی شده

و پشتتم ...

زنگ زدم ک بگم توی زندگی همه مشکل هست

همیشه خوب و بد کنار هم بوده

سختی های زندگی باعث میشن قدر زندگیمونو بیشتر بدونیم

مکثی کرد و گفت :

شیرینی ک من میشناسم

شیرینی ک تو تمام این مدت روش حساب دوستی باز کردم قوی بود و خانم

شیرین نباز خودتو

زن ایرانیه و استقامتش ...

تویک زن ایرانی هستی پس نشون بده خودتو

هرمشکلی ک داری یه تنه جلوش بایست

عشغو ب دست بیار

موفق باشی عزیز دل داداش

خوب بخوابی

خواب منو ببینی

بابااای

بووووو.....بووووو.....بووووو.....

نیما قطع کرد اما من موندم تو شوک اینکه گاهی نیماهم میتونه از هر عاقلی عاقل تر باشه

باصدای باز شدن در ورودی ب خودم اومدم کمی ترسیدم اما باخیال اینکه فرهاد برگشته اروم شدم

دستگیره در که چرخید چشمامو بستم

بزار فکر کنه ک خوابم ب دررررک

سنگینی نگاهشو حس میکردم

صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد

حس کردم صورتش به صورتم نزدیک شد

با ب*و*س*ه ای که رو گونم نشوند فهمیدم حدسم درست

گر گرفتم

حتی نفس کشیدنم برام سخت بود

خدایا من بیدارم یا خواب ؟

با گذاشتن لبهای داغش رو لب هام ، تیز چشمامو باز کردم

هول شده بود

لباش رو لبم بود و نگاهش میخ چشمام

دوستش داشتم ... بی قرارش بودم

پس چرا باید خودمو ازش دریغ کنم وقتی پیشمه ???

شروع کردم به ب*و*س*ی*دنش که چند لحظه بعد از شوک بیرون اومد و همراهیم کرد

دیگه هر دونفس کم آورده بودیم

سرش رو توی گودی کردنم فرو بردو اروم زیر گوشم نجوا کرد

–"شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم ، شدم ان عاشق دیوانه ک بودم "

همه چیز برام مثل یک رویا بود اروم صداس زدم

باعشق صداس زدم

کم آورده بودم

فرہااد

از روم بلند شد

ب*و*س*ه ای به پیشونیم زد و گفت -شب بخیر

ورفت

تو دلم غریدم ...

رفتت ... لعنتتییییی

اخه چقدر یه ادم میتونه مغرور باشه؟!

اومد و بی قرارم کرد و رفت ..

پووووووف

دستی روی ل*بام کشیدم و لبخند زدم باورم نمیشد ک چند دقیقه ی پیش

هنورم گيج بوم

چرا اینکارو کرد؟!

لعنت ب من ک انقدر زود وادادم

لعننتتت

حالا من باید این کارشو چی معنی میکردم ???

چه حالی میشیید؟!

به خیال اینکه از فردا اتفاقات خوبی در راهه خوايیدم

"میخواستم کمی

فقط کمی.....

دوستت داشته باشم.

از دستم در رفت

عاشقت شدم

تقصیر من نبود ب خدا....

....

—پاشوووووو

پوووف نیما باز صدات دراومد ک

—پاشوووووو

پاشوووو

باهزار بدبختی از جام بلند شدم و اولین کاری ک کردم خفه کردن صدای نکره نیما بود

کنافط یه جوری نعره میزد که چه بخوای نخوای از خواب پا میشدی

کلافه دوباره روی تخت نشستم

همیشه انقدر میخوابی؟!

باشنیدن صدای فرهاد سرمو چرخوندم

گرم کن طوسی با شلوار ستش پوشیده بود

دستاشو بهم قفل کرده بود و ب چهار چوب در تکیه زده بود

مثل مونگولا نگاهش کردم و سرمو خاروندم

-چیزه....خب دیشب خوب نخوابیدم البته تقریبا هرروز دیر بیدار میشما!!!

-اوهمم خوب اونوقت مادمازل میشه بگی ماباید الان دقیقا ناهار چی کوفت کنیم?!

باتعجب نگاهش کردم و گفتم-مگه ناهار خونه ای؟

-نباید یه روزم ناهار خونه خودم باشم?!

اصلا گیریم من نباشم توخودت نباید غذا بخوری ؟

از این توجه هرچند کوچولو قند تو دلم اب شد اما رو نزدم و گفتم -حالا چیزی نشده ک پامیشم یه چیز درست میکنم

بانگشت اشاره چند ضربه به ساعت خوشگلش زد و گفت -دیره ... مثلاً خانم خونه.. الان اگ دست به کارشی ماباید عسرونه بخوریم ن ناهااااا

بچه پرروووو انگار کلفت آورده اصلا ب من چه ک میخوای چی کوفت کنی والااااا

شونه ای بالا انداختمو بیخیال گفتم -دیره ک دیره میگی چیکار کنم؟

اصن مگه اینجا رستورانه ک هروقت خواستی واست غذا بیزم بیارم بزارم جلوت؟!

هاهاها افرین شیرین ب تومیگن دیکتاتور نمونه

-هاااااااا یعنی حالا ک جنابعالی خواب موووندی ماباید گشنه پلو بخوریم؟!

-اوووم نه خب کی گفته هرچی دوس داری بخور ب منم بددده

-واااااااا قعا ک پررویی تو

زود حاضر شو بریم بیرون یچیزی بخوریم که زود ب کلاس برسیم

وااااای بگو چرا صدای این نیمای بدبخت رو دوباره امروز شنیدما

بادست زدم ب پیشونیم -اااااااا دیدی چیییشششد اصن ب کل یادم رفته بود

-ازبس ک ب درس اهمیت میدی اچههههه

ـخوب حالا توهـم

ـزود بپوش ميرم حاضر شم

و بعد رفت

چرا راجب ديشب چيزي نگفت؟

وااااى نكنه خواب ديدم؟!

ولى اخه كيفيتش زياد بود فول اچ تى بود لااامصب

اخ اخ خاك توسـرت شيرين انقدر ب اين چوب خشك (فرهاد ديگه) فكر كردى ك خوابهاى +18ميبينى

ديگه حق ندارى بخوابى هااااا

اه برو بابا

جـدى جـدى خواب بود؟

بيخيال هرچى بود ماخوشـمان امد خـخـخـخ

چند بار سرمو تـكون دادم و رفتم صورتمو اب زدم

يه دست لباسى ساده هم انتخاب كردم چون بايد ميرفتم دانشگاه

مانتو و شلوار و مقنعه مشکی و کوله قهوه ای

توی اینه ب تصویر خودم خیره شدم بادیدن لبهام روشن دست کشیدم

پرشدم از حس شیرینی

همین ک ازاتاقم اومدم بیرون فرهادم اومده بیرون

یه شلوار لی مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود

لبخندی ب روش زدم ک جوابمو بالبخند داد

چه عجب مالبخند این بشرم دیدیم وایلا

فرهاد-بریم؟

بر ییییییم

باهم ب رستوران رفتیمو غذا خوردیم

انقدر ک من مسخره بازی دراوردم ک یادمون رفت که کلاس داریم

خیر سرمون دانشجویمم مثلا

حالا همونم فرهاد یهو یادش اومد وگرنه منو چه ب این چیزا وایلا

باهزار بدبختی خودمون رو ب کلاس رسوندیم

یدفعه فکری ب ذهنم رسیدو لبخند خبیثی زدم و با همون خباثت رو ب فرهاد کردم

—دوس داری بری کلاس؟

پوزخند زدو با جشماش ب در کلاس اشاره کرده و گفت :

اره، البته اگ بزااارن و رامون بدن

خب اگ اینطوره بدون اینکه چیزی بگی فقط ب حرفام گوش میدی خووووب؟

—خیل خب زود

اول مقنعمو روسرم کجو کوله کردم و چن تا از موهام رو ریختم بیرون اما نامرتب جوړی ک نشون بده وضعیت بدی دارم

اه ای کاش خاک دم دستم بود یکم اصن عاالی میشدا

بدبخت فرهاد همینجور داشت نگاهم میکرد

—ہا جیہ؟!

داری چکار میکنی تو این چه قیافه ای

—حرف نزن بابا

و بعد در یک حرکت انی یکی از استین لباس شو جررررر دادم

بدبخت مونده بود تعجب کنه یایزنه ب قول نیما شتو یتیم کنم

یدفعه انگار تازه فهمیده باشه چه بلایی سرش اوردم

باصدایی ک سعی در کنترل عصبانیتش داشت گفت

توالان چ غلطی کردیی؟؟؟؟

حرف نزن اگه میخوای بیای کلاس پس ساکت باش اگه نه خودت برو حذف کن خیلیم شیکو مجلسی

مشکوک نگاهم کرد

والاای ب حالت اگ اینم مسخره بازی باشه

نه خیالت راحت

دستمو بردم سمت موهاشو نامر تبشون کردم

ب معنای واقعی کلمه ژولیده پولیده

معلوم بوده کلافه شده اما حرفی نزد

از تو کیفم یه چسب زخم دراوردم و زدم ب پیشونیش

خنخ شده بود عین این مصیبت زده ها

به لطف لوازم ارایشی ک همیشه توی کیفم داشتم یه لاک قرمز پررنگ ورداشتمو تاخواستم بریزم روی لباسش عقب کشیدو با تهدید گفت

دست ب من زدی نزدی هاا شیرین...

بزار کارمو کنیم فرهاد یه روز از مرتب بودن در بیا
انقدر رو اعصابم راه نرو اینجوری ب آخر کلاسم نمیرسیم!!!!

و بعد بالاک خومشلم جاهایی ک از نظرم نیاز بود رو قرمز کردم
خنخ الکی مثلا خونه

رسم داغون شد قیافتش

خب حالا بریم تو

چیسی ؟!!!!

بالین وضعیت؟

بادست ب خودش اشاره کرد

پ ن پ فکر کردی اینجوری درست کردم که بریم عروسی

اینو گفتم و بادوتقه ای ک ب در زدم صدای بفرمایید استاد بلند شد و منم درو باز کردم

فرهادم مثله جوجه اردک دنبالم راه افتاد

استاد اول بادیدنم همچین عصبی از جاش بلند شد ک میخواستم خودمو خیس کنممم

خانوم اصلانی مگه م

بادیدن سرو وضع مادوتا چهره عصبانیش جاشو با یه چهره نگران عوض کرد و به طرفمون اومد

چپشده فرهادد شماچرا این شکلی شدید؟!

خخخخ بدبببختنت اونقدر هول شده بود که سوتی داد

هاهاها

بالاخره لو دادی ک برادرزادته هاااا

همیشه فرهادو ب هیچیشم نمیآورد سرکلاس

خب دیگه وقت اجرای نقشه خوشملم بود

بدبخت فرهاد مونده بود چی بگه که من شروع کردم ب گریه کردن (گریه ی واقعی نه بابااااا

الکیبی

واسه خر کردن استاد

نوج نوج نوج از شماهایی ک خودتون اهل این کاراید بعید بودااااا؛؛-؛-)..

ببخشید استاد داشتیم میومدیم کلاس ک تصادف کردیم

خب عزیزان من چراااومدید کلاس اصن درسته این سرو شکل؟!

بابا استاد شماخودتون گفتید ک اگ نیایم سر جلسه بعد باید بریم حذف کنیم شماخودتونو بزارید جای ما چیکار میکردید؟

حالا تصادف انچنانی هم نبود ک

حس کردم نگاه استاد شیطون شد

یه چیزی داشت طبق نقشه پیش نمیرفت

باصدایی پرازارامش جوری ک انگار ن انگار چیزی اتفاق افتاده گفت

بفرمایید میتونید برید یک بارم اشکالی نداره

بهمون نزدیک ترشد و بالبخند خبیثی ک روی لبش داشت گفت -البته البته

نیما هم ک فهمیده بود ماجرا از چه قراره بالبخندی خبیث تراز استاد بایه بالاجازه از جاش پاشدو اومد طرف ما و کنار فرهاد ایستاد

استاد -خب دیگه بفرمایید منم وقت کلاس داره میگذره

چشمی گفتمو سه تایی (البته دوتایی چون فرهاد فقط داشت حرث میخورد خو حقم داره بچم یه موقع دخترای کل دانشگاه عاشق خودش ک هیچی، عاشق تپیش بودن حالا امروز ببین قیافشو خخخخخ) خوشحال از اینکه کلاسو پیچوندیم اومدیم بیرون ک استاد هم اومد

باقیافه ای پراز شیطننت و مثل همیشه مرموز گفت

-نخواستم هیچکدومتون ضایع شدید

واقعاک

شماها منو چی فرض کردید؟!

(بعد روبه فرهاد گفت)

فرهاد از توبعیده زن گرفتی دیگه خجالت بکش توهم بچه شوی عمو جان؟

فک هممون چسبیده بود کف زمین

فرهاد -عمو.....ج.....

-هیچی نگو

حالا هم هر سه تاتون تشریف میبرید حذف میکنید

اینو گفت رفت تو کلاسو درم بسست

خب دیدید چه راحت سر استادو شیره مالیدیم؟

یاه یاه یاه

چشماتم ک بماند شده بود اندازه گردو

دستتم ک همونجور توهوا خشک مونده بود

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم

چارزانوشستم کف زمین حالا نخو کی بخند

فرهاد خرم تازه فهمیده بود نیما چیکار کرده شروع کرد ب خندیدن

چنددیقه ک خندیدیم

نیما سری ب نشانه تاسف تکون داد وگفت :خداشفاتون بده من ک رفتم

فرهاد خودشو جمع و جور کرد با صدایی ک خنده توش موج میزد گفت -کجاقانیم؟!

-میرم حذف کنم ب لطف شما دوتا کاردیگه ای هم میشه کرد مگه؟

شرمنده گفتم :ببخشید میخواستم باهامون بیای واس فرهاد لباس بخریم نمیدونستم اینجور میشه ک

فرهاد بلافاصله گفت -لازم نکرده میریم خونه خب

نیما -مشکلی نیست بابا

بچه ها یه شعری میخونم واستون اگه درکش کنید حال هردوتون مشخص میشه بخدا

و بعد بلافاصله شروع کرد بخوندن

(بچه ها عشق قشنگ است ولی ...

سهم عاشق دل تنگ است ولی

بین معشوقه و عاشق گه گاه

زندگی صحنه جنگ است ولی

دل معشوقه و عاشق باهم
مثل آینه و سنگ است ولی ...

باسیاهو سفیدی ترکیب
عشق یعنی ک دورنگ است ولی ...

درد بسیار شکست عشقی
بدتر از زخم پلنگ است ولی...

دوستانم همتان میدانید
عشق بی زور تفنگ است ولی...

خودمانیم بدون عشقی
کار دنیا همه لنگ است ولی ...

بچه ها باهمه این اوصاف
بخدا عشق قشنگ است ولی...

#سجاد صادقی-عشق قشنگ است ولی

))

"فرهاد"

نیما شعروخوند و رفت

وچقدرهم شعری خوبی بود در وصف من و شیرین

بالاینکه نیمارفته بود اما تحسین توی چشمای شیرین موج میزد

به نیماحسادت کردم ک شیرین این همه دوشش داره

حسم ب نیماخوب بود

اما ارسلان نه

باتمام مرد بودنش

صادق بودنش

فداکار بودنش

یه چیزی توچشمایش بود ک حس خوبی بهم نمیداد

ب چشم یه حریف میدیدمش و مطمئنم ک یه چیزی بین اونو شیرین بوده

برعکس اون نسبت ب نیما حس خوبی داشتم

پسر جالبو شادی بود

زود خودشو تودل همه جامیکرد

دلم میخواست هرچه زود تر پامو ازاین خراب شده بزارم بیرون

اصلا از وضعیتی ک داشتم راضی نبودم

اه لعنت ب توشیرین

هیییییی.....یوووووووووووو

باصدای شیرین ک جلوم ایستاده بود و هی دلقک بازی در میاورد نگاه کردم اینم سرخوشه ها!!!

هان چیه؟

دوساعته دارم صدات میزنم شازده معلوم هست ک کجاهاسیر میکنی؟

همینجام خب چی میکنی؟!

می گم الان چیکارکنیم؟

هیچی میریم خونه

خونه چیه دیگه بیایم بااستادحرف بزنینم بلکه ازخرشیطون بیاد پایین بایکم منت کشی حله

4u

Roman4u.ir

ازاینکه منت کسیو بکشم متنفر بودم

حس حقارت بهم دست میداد

حاضریم بمیرم اما منت کسیو نکشم

هیچ چیز ارزش اینو نداره ک بخاطرش بخوام غرورمو بشکنم

حتی شیرین

وجدان خفه

خوشم نمیداد الکی ب دست و پای کسی بیوقتم

اینوگفتم و سمت درخروجی رفتم

شنیدم ک زیر لب گفت -مغرور کله ریده

وپیستم راه افتاد

از لفظش خندم گرفت

خداروشکر پیستم بهش بود ندید خندمو

دیگه رسیده بودیم جلوی حراست ک یهو سه تادختر جلوی راهمون سبز شدن

دختر ک چی بگم سه تارایش ک خودشونو دختر کرده بودن (شما تعریف دیگه ای از این دخترادارید؟ :-):-:.....)

یکی ازاون سه تا اومد جلو تر و گفت -والله ای معتمدی چرا قیافتون این شکلیه

چه اتفاقی افتاده؟

شیرین زود ترلزمن جواب داد-خییر هیچی نشده بفرمایید برید سر درس ومشقتون عجبالله

وبعد دستمو کشید ک مثلاً منو باخودش ببره پیش ماشین اماگ من ازجام تکون نمیخوردم محال بود زورش بهم برسه خخخخ جوجه کوچولو

ازاینکه روم حساس شدخوشحال بودم

یعنی حسم یک طرفه نیست

شده بودم مته این پسر بچه های 18ساله تخس و یه دنده و عاشق

دیگه تحمل ندارم امشب باید بهش میگفتم ک چقدر میخوامش

باهم سوار ماشین شدیمو شیرینم اصلاً ب روی مبارکش نیاورد چه سوتی داده

مىخواستم حرف دلمو بهش بگم اماميترسيدم

من از پس زده شدن هم متفترم

دستمو بردم سمت پخش ما

و توى ترك هادنبال اهنگ مورد نظرم گشتم تا حرفمو از طريق اون اهنگ بگم

خلاصه پيدا كردمش و گذاشتم بخونه

شيرينم تاخودخونه هيچ حرفى نزد و همش توى فكر بود

(بيني حاله چقد خوبه چه عاليه /

لبخند تو باعث اين خوشحاليه /

با تو پر از دلخوشييم خب معلومه /

لحظه لحظه بودن تو آرزومه /

وقتي هستي عشقو م**س*ت ي همه چي هست /

چي شد مهتر اينطوري به دلم نشست /

خب معلومه كه تموم دنياي تويي /

اوني كه از اين زندگي ميخوام تويي /

خب معلومه عشق مني همه كسم /

آرزومه ید روزی به تو برسم /

خب معلومه که تموم دنیا م تویی /

اونی که از این زندگی میخوام تویی /

خب معلومه عشق منی همه کسم /

آرزومه ید روزی به تو برسم /

خب معلومه هیشکی جاتو نمیگیره /

وقتی هستی غم دنیا یادم میره /

هر چی بگی هر چی بخوای همون میشم /

سختم باشه کنارت آسون میشه /

خب معلومه که تموم دنیا م تویی /

اونی که از این زندگی میخوام تویی /

خب معلومه عشق منی همه کسم /

آرزومه ید روزی به تو برسم /

خب معلومه که تموم دنیا م تویی /

اونی که از این زندگی میخوام تویی/

خب معلومه عشق منی همه کسم/

آرزومه یه روزی به تو برسم/

##احمد سعیدی خب معلومه

)))

"شیرین"

خیلی عصبی و حرصی بودم

عه عه جلوی من دیدید

دخترای بیشعور ..

جلو چشم خودم میخواستن مخ شوهرمو بزنن ...

از وقتی هم که سوار ماشین شدیم این فرهاد داره دنبال یه اهنگ میگرفته

باصدای اهنگی ک پخش شد اروم شدم

توش پراز حرف بود

پراز عشق

اما مشکل اینجاست ک من نمیدونم فرهاد واقعا از گذاشتنش منظور داره یا نه

کاش حرف بزنه باهام

-شیرین خانوم کجایی

-هااا....همین جا

-پیاده شو خانومم رسیدیم

خانومم؟

خون زیر پوستم جریان پیدا کرد

هول و دستپاچه شدم

از این مردپر غرور حتی لبخندم بعید بود

-ها... اها باشه

باهم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم خونه

فرهاد رفت اتاقشو منم رفتم روی مبل نشستم

پوووووف بازم خونه

اووه همچین میگی خونه انگار از صبح تاشب میشوری میبزی... بیرونم نمیزارن بری

توکه همیشه خدا بیرونی فقط واس خواب میای خونه دیگه

پوووف خونه چه صیغه ایه؟

وجدان جان بگم غلط کردم دس از سر کچل ما برمیداری؟!

نه

تاکی میخوای اینجوری زندگی کنی؟

تومگه ب خودت قول ندادی فرهادو عاشق خودت کنی

کومحبتت

کوکدبانوییت

کوعشقت

فقط حرف

میگما وجدان توهم گاهی اوقات خوب چیزایی میگیا اورین اورین

شمامارو دست کم میگیری خانوووم

-شیررریننن

صدای فرهاد ازتو اتاقش میومد رفتم توک گفت

-برم حموم لباسمو میاری؟! 

اه عوووووی توخواهش کردنشم لحن دستوری داره

-اره برو

سری تکون دادو حولشو برداشت و رفت توی حموم

منم رفتم سمت دراور و کشوی اولو باز کردم پربود از تیشرت و پیراهن خونگی

یه تیشرت لیمویی رنگ بدجوری چشممو گرفت این خیلی ب پوست فرهاد میومد

ازطرفی تاحالا تو این رنگ لباس ندیده بودمش امامطمینم ک بهش میاد

ازکشوی دومم یه شلوار ورزشی سفید برداشتم

عجیبی چه شود فرهاد با این لباسا

اصن بچم خوشتیپه هرچی ک بیوشه بهش میاد

کشوی بعدیو باز کردم اما....

وایییی

زود درشو بستم

مطمینم از خجالت لپام گل انداخته بود

دوباره کشو رو باز کردم بدون اینکه نگاهی به داخلش بندازم یدونه از اون لباس زیرارو برداشتمو گذاشتم لای لباسا و گذاشتمشون رو تخت
تاپوشه

بعدش خودمم رفتم توی اتاقمو لباس بیرونمو بایه تیشرت بلند صورتی ک روش عکس کیتی داشت و شلوار ادیداس بنفش عوض کردم

موهامم دم عصبی بستم مته این دختر بچه ها

جلوی تی وی نشسته بودمو ب این فکر میکردم ک شام چی درست کنم

خب یه بارم ک شده باید کدبانو بودنمو نشون بدم یانه؟!

اممم یعنی فرهاد چی دوس داره؟؟؟

پیتزادرست کنم؟

خودم ک خیلی دوس دارم

هی خانومه تلوزیون میبینی یا توعالمه خیالاتی

ن اینجام

فقط فرهاد شام پیتزادرست کنم؟

یه تای ابروشو دادبالا

مگه توهم اشپزی بلدی؟!

بله چی فکر کردی

ببینیمو تعریف کنیم

هم میبینیم هم تعریف میکنیم

4u

Roman4u.ir

یهوچشم خورد ب لباساش عجبییی چه خوشکل شده

بفرما دیدید گفتم بهش میاااا

یه چشمک بهش زدمو گفتم

مردم چ تیپی میزنن

کنارم نشستو دستشمن انداخت دور گردنم

مردم خانوم خوش سلیقه دارن ک تیپ میزنن

دیگه ازقندگذشته بود داشتن کله قند تودلم اب میکردن

-شیرین؟

-بله؟!

انگار تو گفتن حرفش مردد بود چون چند دقیقه سکوت کرد ولی بالاخره ب حرف اومد

-نبود فرشته داغونم کرد

تمام احساسم کشته شد

سنگ شدم و سخت

مغرور و نفوذناپذیر و هیچ دختری نظرمو جلب نکرد

دو سال تمام از زندگیمو جوونیم زدم

سرمو بادرش گرم کردم فقط بخاطر اینکه فرشته از درس خوندن متنفر بود

هر چیزی ک اون دوست داشتو از زندگیم خط زدم و بلعکس هر چیزی ک دوست نداشتو سعی کردم دوست داشته باشم

همه چیز یکنواخت بود

تا اینکه سال اخر یه کلاسو باترم اولیا افتادم

یه دختر شیطون نظرمو جلب کرد

برای منی ک توتصوراتم ازدختر اچیز دیگه ای ساخته بودم عجیب بود ک دختری ب زیبایی اون در کمال شیطنتو بازیگوشیش ب هیچ پسری محل

سگم نده جز پسرای اکیپ خودشون

بعکس همه دخترا , اون از من متنفر بود

باهام کل مینداخت و منم همینطور

لذت میبرد و وقتی حرصشو در میاوردم

گاهی توتنهایی هام بهش فکر میکردم اما یه حسی بهم میگفت ک من حق ندارم جز فرشته ب کسی فکر کنم

دیگه حتی از فکر کردن بهش فرار میکردم

اما شنیدی ک میگن از هر چیزی فرار کنی بدتر باهش مواجه میشی؟!

منم همینطور شدم

چشامو باز کردم دیدم باهمون دختر سر سفره عقدم

(ریز خندید)

هم دلم میخواست داشته باشمش هم دلم نمیخواست ب حسی ک توqlبم بودخیانت کنم

باهاش ازدواج کردم اما بخاطر هموم حس لعنتی سعی کردم ازش دورباشم

دوری کردم تاهیچ حسی پیش نیاد

اما ... نشد... یعنی نتونستم

کم اوردم خیلی زود جلوش کم اوردم به خودم ک اومدم دیدم از یه حس دوست داشتن ساده به عشق رسیدم

بیشتر به خودش فشارم داد و پیشونیم رو ب*و*س*ید و گفت : اینبار پاک تروخالص تر برای کسی ک ارزش داره

تو چشمم نگاه کرد و گفت :

شیرین الان میفهمم ک عشق من تویی

تمام این فرار کردم بی فایده بود

بی فایده بود اما حالا باتمام وجودم میخوامت

مکت کرد و ادامه داد :

تاحالا هرچی خودمو گول زدم بسته دیگه وقته اعترافه

وقت شکستن غرور

شیرین باور کن ک دوست دارم

کمک کن زندگیمونو بسازیم

من برای داشتن قلبت هرکاری میکنم

تواگ ب من حسی نداری فرصت بده خودمو ثابت کنم

نگاهم کرد و گفت : باشه شیرینم ???

نمیدونستم چی بگم

باور اینکه این مرد پرغرور انقدر زود ب عشق اعتراف کرده باشه واسم سخت بود

اما اعتراف کرده بود

اعتراف کردو من با هر واژه ای ک احساسش رو وصف میکرد پر میشدم از حس شیرینی
از حس خواسته شدن

همه چیز مثل یه خواب بود
نبود؟

این حرفا زفرهاد بعید بود
نبود؟

همه چیز غیر قابل باور بود

همیشه هر چیزی ک خواستم بهش نرسیدم

حالا ک ب عشقم رسیدم میترسم

میترسم ازدستش بدم

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم سر خورد

پلک زدم

وقطره های بعدی و بعدی

ب طرف خودش برگردوندم و بانگشت شصتش اشکامو پاک کرد

محکم بغلم کرو سرمو گذاشت روی سینش

آغوش گرمش حس خوبی رو بهم القا میکرد

عطر تنش رو بلعیدم و ب ریه هام وارد کردم

—شیرین من از اینکه پس زده شدم متفهم

ازبازیچه شدن متنفرم

اعتراف ب این حسم برام از مرگ هم بدتر بود میدونی چرا؟

چون میترسیدم ک پس زدہ شہم

من باتمام غرورم

باتمام عاقل بودنم

در برابر احساساتم کم میارم

همیشه همین بوده

بازم در برابر احساس کم اوردم

یک سال تمام باهاش جنگیدم اخرشم کم اوردم شیرین

وقتی ک میگو میخواست یعنی باتمام احساسم خواستم

هیچ وقت

شیرین، هییییییچ وقت ترکم نکن

باشه؟

خدا عشق چي ب روز اين پسر آورده بود ک انقدر ازش واهمه داشت؟

باید کاری کنم

سرمو پردم جلو و ب*و*س*ه ارومی روی گونه هاش نشوندم

دستش رو گذاشت روی گونه اش و جایی ک ب*و*س*یدم رو لمس کرد

لبخند زد

برقی ک امشب توجشماش بود رو هیچ وقت ندیده بودم

با تموم احساسم گفتم: فرهاد

عزیزم من همیشه کنارتم

منو تو باهم زندگی رو میسازیم

لبخند زیبایی زد و گفت: ممنونم شیرینم

ممنونم ازت بابت این حس خوب

ممنونم ازت واس بودنت

واس وجودت

بهت قول میدم تاوقتی ک عشقم بهت ثابت نشه

تاوقتی گذشته ها کاملاً از ذهنم پاک نشه

تاوقتی ک تو نخوای هیچ رابطه ای نداشته باشیم تا بهت ثابت شه من روحت رو میخوام ن جسمت رو

شیرین من ذره ذره عاشقت شدم

ب چشمام خیره شد

توی عسلی چشماش غرق شدم

اروم زیر لب زمزمه کرد

"(نکند فکر کنی

دردل من یاد تو نیست..

گوش کن

"نبض دلم"

زمزمه اش

باتو یکیست.

جز من اگر ت عاشق و شیدا ست ، بگو

ور میل دلت به جانب ماست ، بگو

ور هیچ مرا در دل تو جاست ، بگو

گر هست بگو ، نیست بگو ، راست بگو !

#مولوی "

))

لبخندی بهش زدم ک جوابشو بالبخند داد

دستامو گرفت و ب*و*س*ه کوتاهی روش نشوند

-فرهاد؟!

-جانم

-من هنوزم باورم نمیشه

-چیو عزیزم؟

-اینکه تو عاشقم باشی:-)

-باورکن چون هستم

صدای زنگ تلفن مانع از حرف زدنم شد

ب صفحه گوشیش نگاه کرد و خندید

-کیه؟

-عموی گرامی

بله؟!!

انگار يكم توگفتن حرفش مردد بود بعد از كمى من و من گفت

۱

ميدونى ك فردا عروسيه فرشتست ك

اخم غليظى روى پيشونيش نقش بست

خب؟!!

خب ب جمالت احمق

هيچ جوړه كنار نميكشيا

دست زنتوميگيرى باهم مياين عروسيس تاهمه بفهمن فرشته برات مهم نيست

اگه شد ميام

اما و اگه نداره تو مياااa

باشه برادر چشمممم

فرهاد شيرين دختر خوبيه با ندونم كاريات از دستش نده

بالبخند نگاهم كرد ك معنيشو خوب فهميدم

شيرين زندگيمه من زندگيمو از دست نميدم

خوبه از چشمااتم ميشه فهميد مجنونشى

اگه كله خر نباشيو درست تصميم بگيرى ...كارى ندارى؟

-ن قربانت

-خدافظ

باذوق و خوشحالی خودمو انداختم بغلش

والای فرهاد منو این همه خوشبختی محالاله

از حذف کردن راحت شدیم

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و روی موهام ب*و*س*ه زد

-تو خودت الهه ی خوشبختی هستی خانومم

انگار زندگی زیر پوستم جریان پیدا کرد

نمیدونستم حرفیو ک میخوام بهش بزنم یانه

اما باید میگفتم

-فرهاد؟

جانم؟

-میگم....

چیزه یعنی عروسی

پريد وسط حرفم و گفت

-اگ تونخواي ماهيجا نميريم

-واسه من فرقي نداره

اماتو....

-شيرين؟

توهنوزم فكر ميكني ك من اونودوس دارم؟

شايد يه حس كمى بهش داشته باشم اماونم ازبين ميرم

اگ اونو دوست داشتيم ك ب توفكرم نميكردم

حالا ك اينطوره باهم ميريم عروسيش تا به همه نشون بدم عشقمو

زندگيمو

دنيامو

لبخند عريضي زدم ك گفت

حالا ضعيفه بگو ببينم كيك بلدي پيزي؟

-اره تو ب كيك پختن من چيكار داري اخه

-چون ميخواوم خانومم ب مناسبت امروز كيك پيزه تاباهم جشن بگيريم

-بله ك ميپزمممم ولي دوتايي ها

-ايول پ بزن بريم

اونشب من ناز کردم و فرهاد ناز خرید

باهم کیک درست کردیم

حالا بماند ک خونه ب گند کشیده شد کیکم سوخت انداختیم سطل زباله :-(-)

انگار تو تمام این 21 سال عمری ک از خدا گرفتم زندگی کردم تا ب امشب برسم

فرهاد تغییر کرد

توی یک شب تغییر کرد

دیگه خبری از اون فرهاد مغرور نبود

هر دو مون ب عشق اعتراف کردیم خیلی زود هم اعتراف کردیم

همه چیز خوب بود همه چیز خوب بود اما نمیدونم چرا من ته دلم از یه چیزی میترسیدم و دلم شور میزد

یه حسی بهم میگفت این عشق زیاد دوام نداره

و من ب حد مرگ از این حس میترسیدم

ب تصویر خودم توی اینه نگاه کردم

خیلی خوب شده بودم

یه پیراهن دنباله دار ساتن سبز ابی

که از کمر ب پایین همون رنگ حریر روش دوخته شده بود

و روقسمت سینه اش باظرافت خاصی کار شده بود

لباسم آستین داشت البته سه رب چون از اینکه بخوام تومهمونی هالباس باز بیوشمو همه بینم متفر بودم
پوشش من اینطور بود ساده اماشیک ن باحجاب ن بی حجاب

موهام شرابی رنگ بود و ارایشگر فرشون کرد و از بالا بست و یه گل سر خوشگلم سمتی از موهام زد
ارایشم کم بود اما متناسب با لباسم
ب اندازه کافی تغییر کرده بودم هیچ دلم نمیخواست ارایشم انقدر زیاد باشه ک چهره واقعی رو بیوشونه

چقدر دلم میخواست عکس العمل فرهادو بینم

خخخ بیچاره دیروز کلی اسرار کرد ک برو لباسو بیوش بینم اما من قبول نکردم
واس خریدم از قصد بانازنین رفتم تا لباسمو نبینه و یدفعه ای سوپرایزش کنم

امشب نقشه ها داشتیم

شیرین نیستم اگ داغ فرهادو رو دلت نزارم فرشتهپهه

—مادر مثل ماه شدی قریونت برم

برو ک فرهادم دم در منتظره

ب طرف نیلی جون ک باذوق بهم خیره شده بود برگشتم

—خوب شدم نیلی جون واس امشب؟

نخودی خندید و گفت :

اره ک خوب شدی

ماه شدی شیرین مایه

خدا ب داد فرهاد برسه

منم ک بی جنبهههه زود سرخ و سفید شدم که نیلو جونم اومد جلو پیشونیمو ب*و*س*س*ید

-قربون عروس خجالتیم برم پاشو برو مادر فرهاد زیر پاش علف سبز شد!!!

باین حرفش تند تندمانتوی سفیدمو روی لباسم پوشیدمو شال حریر سفیدم رو سرم کردم

-نیلی جون شما نمیایید؟

-عزیزم من هنوز آماده نشدم ک

شما برید خدا ب همراهتون

دوباره ب*و*س*س*یدمشو از ارایشگر خودشیفتم (اخه چپوراست از کارش تعریف میکرد

البته کارشم خوب بود!!! ولی این دیگه زیادی خودشو قبول داشت) خدافظی کردم از ارایشگاه زدم بیرون

بادیدن فرهاد کفم برید

عجیبیب چیری شده بود

یه کتو شلوار سفید با بلیز مشکی و کراوات راه راه سفید مشکی پوشیده بود

موهامم ریخته بود کنار صورتش و خیلی بهش میومد

واای چه خوشگل شده بووود

بادیدنم چشماش برق زد و ب طرفم اومد

اومدم باناز و عشوه بیام پایین ک دوتا پله آخری پام گیر کردو داشتم میخوردم زمین ک فرهاد گرفتم

اه لعنت ب این صندلای پاشنه بلند

خدارو شکر فرهاد منو گرفت وگرنه ضربه مغزی میشدم والا بوخودا خخخخ

عطر تنش م*س*ت م کرده بود

باقرار گرفتن لبهای داغش روی لب هام از خود بی خود شدمو بدون توجه ب موقعیتمون چشام رو بستمو همراهیش کردم

باصدای سوت و دستی ک بلند شد از هم فاصله گرفتیم

خاک ب سرورم

چند تاپسرو دختر جوون دورمون جمع شده بودنو برامون دست میزدن

از خجالت سرمو کرده بودم تویقم (ینی سرم خیلی پایین بود یادگیرید این اصطلاحاتوبه دردتون میخوره خخخخ)و مطمئن بودم ک بازم لپ های نداشتم گل انداختن

برعکس من فرهاد بی حیا بانیش باز زل زده بود ب بقیه و براشون دست تگون میداد

اعصابم واقعا خورد شده بود

دستشو گرفتمو ب زور سوار ماشین شدیم

فرهادم دوتا بوق برای بقیه زدو ماشینو روشن کرد

بلند خندید و بعد باصدایی ک شیطننت توش موج میزد گفت: اخیییی خیلی خوردنی شدی شیرین

حرصی اسمشو صدا زدم ک گفت

چشم چشم حالا خماتو باز کن بانو

دستشو برد سمت دستگاه پخش و بعد از چند بار عقب جلو کردن ترک هاهانگ مورد نظرش پخش شد

دیگه خوب میدونستم ک فرهاد تمام حرفای دلشو باهنگ هایی ک گوش میده میزنه

برای همین سراپاگوش شدم تابازم معنی تمام احساسشو حس کنم

(این احساس که سر به هوایی و گیج /

اینکه میمیری به تدریج /

اینکه در می افتی با دنیا /

این جنگ عشقه /

این احساس که خوبو خرابی /

باید با گریه بخوابی /

این که گاهی میلرزه دلت بایه اهنگ عشقه، /

عشقه این دلشوره ی خالی /

مثل ابرای شمالی که میبارد تو هر فصلی یه سالم /

عشقه این حرفای نصفه و نیمه /

میگی اونی که نیس همه چییمه بازم /

مثل همیشه وخیمه حالم. /

*عشق،عشق،عشق

خرابو خسته ی تو شدم /

از روزی که دارو دسته ی تو شدم /

میبینی چطور شکسته ی تو شدم /

تو با دلم چه کردی عشق /

عشق،عشق،عشق

به دنبال داره غم تو سیل میشه همین بارون نم نم تو /

من انسانم شدم یه عمره آدم توبری که بر نگردی. /

عشق. /

همه چی رو هواس همیشه /

این حالا باورت نمیشه /

مته هوا تو بهاره که بهت میچسبه اما بی اعتباره. /

عشق،عشق،عشق.

خوابو خسته ی تو شدم از روزی که دارو دسته ی تو شدم./

میبینی چطور شکسته ی تو شدم/

.توبا دلم چه کردی عشق/

.عشق،عشق،عشق .

چه دنباله داره غم تو سیل میشه همین بارون نم نم تو/

من انسانم شدم یه عمره آدم تو بری که بر نگردی عشق/

عشق،عشق،عشق

4u

Roman4u.ir

(#علی لهراسبی_عشق)

ماشین ک از حرکت ایستاد فهمیدم رسیدیم

باهم وارد باغ شدیم

حضور عروس داماد و تعداد زیاد مهمون ها نشون دهنده دیر رسیدن ما بود

بعلمهههههه همچین ادمای وقت شناسی هستیم ما

چقدر دلم میخواست این دختره (فرشته رو می‌گه) بینم شب عروسی خودم ک نشد بینمش زیاد

نمیدونم چرا اما استرس داشتم باحلقه شدن دستای فرهاد دور بازوم حس خوبی بهم دست داد

-شیرین؟

عزیزم تو چرا انقدر بدنت یخه؟

-چیزی نیست

-باور کن من به فرشته حتی فکر نمیکنم خودتو عذاب نده حالا هم مثله خانوما میریم پیششون اکی عشقم؟

از لفظ عشقم چنان ذوقی کردم ک حسی از درون گفت گور بابای فرشته

خنخ ب جای اینکه من فرهادو دلداری بدم اون داره منو دلداری میده

باهم ب جایگاه مخصوص عروس و داماد رفتیم

فرشته واقعا فرشته بود

فرهاد حق داشت عاشقش باشه

دختر خوشگلی بود اندام خوش فرمش بیشتر از هر چیزی حتی صورتش ب چشم میزد ، لااامصب من ک زنم دلم ضعف رفت واسش

یه دختر با پوست سفید و چشم های مشکی بینی شم ک داد میزد عملیه

لب های مناسبی داشت

در کل خوشگل و جذاب و لوند بود

ارایشگرم ک قوربونش برم کم نداشتته هرچی ارایش بود خالی کرده روصورت این طوری که دیگه قیافه اصلی خودش پیدانبود

لباس عروشم ک

خخخخ

خوشگل بودااا ولی حاضرم شرط ببندم ک اگه خم بشه همه ناموس پاموشش بزنه بیرون خخخخخخخ

هرچند الانم زده

بیشتریشتر خودمو ب فرهاد چسبوندم حس حسادت داشت خفم میکرد خاک توسرم

فرهاد -مبارک باشه فرشته خانوم انشالا ب پای هم پیر بشید

یدونه از اون لبخندایی که به معنی خاک توسر بی لیاقتت تحویل فرشته دادم و گفتم :

-تبریک میگم فرشته جان

براتون ارزوی خوشبختی دارم

لبخند دندون نمایی تحویل هردومون داد

-ممنونم خیلی خوش اومدید

و رو به شوهرش گفت

-متین جان پسر عموم و خانومش

جااان؟

این متینه؟

این ک پارمیداسا

نگا تورو خدا ابروهاشو چه خوب برداشته ینی خاککک بر سر من بااین ابرو هام

ینی خاکاااااا

پسره از نظر قدی هم قد فرهاد بود هیگلشم خوب بود اما ب ابروهای نازش نمیومد ههههه

پوستشم ک برنزه بود

بچه ها

خودمونیمامشوب من نرسیده چ چیزایی یاد گرفتما هههه

بینی متناسبی داشت و لباشم قلوه ای بود

چشاشم ک ابی بود لاااااااصب خود گربه

متین خانوم سری تکون دادو گفت-بله خیلی هم خوش اومدن

اووووووه برعکس قیافش صدایش کاملاً مردونه بود

فرهادو متین دست هم رو فشردن و بعد از چند تاتعارف تکه پاره کردن رفتیم یه گوشه نشستیم

برعکس من فرهاد خیلی ریلکس بود خیلییی

حتی نیم نگاهی هم ب فرشته نداشت

-سالاااام بر دو کفتر عاشق

سرمو بلند کردم تا صاحب صدارو پیداکنم

بادیدن ارسلان و دنیا دهنم واموووووند

این دوتا اینجا چیکار میکردن؟

ب احترامشون بافرهاد از جامون بلند شدیم

فرهادو ارسلان دست هم رو فشردنو منم باهردوشون سلام علیک کردم و دنیا خیلی گرم تحویل گرفت
ازاینکه دوتااشنا پیدا کردم خوشحال بودم

- شماها اینجایکار میکنید

ارسلان- حرفامیزنیا

داماد دوست صمیمی منه نباید واس عروسیش میومدم؟

دنیا هم ک نامزدمه همه جاباید باشه

- اووویس

فرهاد باجدیت تمام گفت- ب هر حال مهم اینه ک دور هم هستیم

دنیا- اره خب

ارسلان هم سری تکون داد

دنیا- ای بابا جای بقیه بچه ها خالیه

- اوهوم خیلی

ارسلان- کاری نداره ک الان بهشون میگیم بیان مهمونای من مهمونای متینن فرقی نمیکنه ک

و بعد گوشيشو دراورد

از نوع حرف زدنش معلوم بود ك داره باون نيماى دللك حرف ميزنه

نيما- به به خوش اوومديم

صفاورديم

عروسيتونو رونق داديم

نيما نرسيده شروع كرده بودو مهتاب و نازنين هم يه بند غرميزدن ... يه بند يعنى يه بند ها!!!!!!

-سلام

نيما-واسلام خواهر خوبى؟

ارسالانو فرهاد هم زير لب سلام دادن

دنيا-واااى سلام بچه ها

نيما ب دور ورش نگاهى انداخت و گفت-كو بچه كو؟

مااينجا بچه نميپنيم

خودمونم ك بزرگ شديم

مهتاب-واااااى نيما اگ گذاشتى دوكلوم بقيه هم حرف بزندن

-مثلا شما دوتا وروره جادو چى ميخوايد بگيد اخه همش غر ميزيد ديگه

بعد رفت طرف ارسالانو سرشو خم كرد

بفرما! انقدر از دست این دو تامادر فولاد زره حرص خوردم ک موهام ریخت
نیم ساعت نیم ساعت منتظر هر کدومشون موندم حالا ک اومدن یک ریز غرمیزنن الان وقت عروسی رفته اخههه
من ک کچل شدم

نازنین با حرص ب نیما توپید -ببند دهنتوها نیما مگه دروغ میگیم؟

دنیا-عه بس کنید حالا ک اومدید بشینید دیگه

نیما چشمچغره ای برای اون دو تارفتو بین ارسالانو فرهاد نشست
نازنین هم پیش من نشست مهتاب بغلش و دنیا هم کنار ارسالان



از لباس نازنین خیلییی خوشم اومد

یه کتو دامن قرمز ک فقط تاباستنش رو میپوشوند و پاهای سفیدو خوش تراشش رو ب خوبی ب نمایش میزاشت
موهای خرماي رنگش هم بابلیس فر کرده بود و قطعاً از اینکه نتونسته موهاشو باوقت درس کنه حسابی عصبی و کلافه بود زیبایی و منظم بودن
برای نازنین از هر چیزی مهم تره
ارایشش زیاد بود و تودوق میزد

نیما هم همیشه بخاطر ارایش زیادش مسخرش میکرد

نازنین دختر جذابی بود و ارزوی هر پسری

پوست سفیدی داشت لب ها و بینیشم متناسب صورتش بودن چشماشم سبز بود

مهتابم یه دختر باچشمای مشکی-مژه های بلند بود

بینی متوسطی داشت و لب های گوشتی باموهای خرمایی

او شب هم یه پیراهن یاسی رنگ کوتاه تاروی زانو پوشیده بود

دنیا برعکس همه مایه کت و شلوار کالباسی رنگ شیک پوشیده بود

موهای مشکیشم ازادانه انداخته بود روشونش

ارایش ملایمی هم نشونده بود روصورتش

شیک-ساده-جذاب-مثل همیشه خانوم و باوقار

از نظرظاهری هم ک هیچی کم نداشت

پوست سفید-چشمای ابی-لب و بینی مناسب

ب نظر من ک دنیا بین همه ما تک بود

ارسالان هم یه کتوشلوار نقره ای با بولیز جذب کالباسی پوشیده بود ههههه ناقلا باخانومش ست کرده

خانومش؟

چرا؟

اصن چیشد ک شد خانومش؟

اه بیخیال

نیما یه تک کت ابی کاربنی بابولیز جذب سفید پوشیده بود موهاشم تقریبا مثل فرهاد درست کرده بود

خوش ب حال زن نیما

انقدر میخنده دیگه هیچ وقت پیر نمیشه

اما منطق چیز دیگه ای میگه ...

میگه شوهر خودمو عشقهههه

-شیرین؟

باصدای فرهاد ب خودم اومدم و دست از توصیفات برداشتم

-ها

-معلوم هست کجایی؟

عمو دوساعت داره صدات میزنه

عمو؟

عمو کیه؟!

تاسرمو بلند کردم نگام تودو تا تیله مشکی گره خورد

اهاا استاد معتمدی خودمون رو میگه

اولالا چه تیپیم زده ماشالا

یه کت و شلوار جیگری رنگ بابلیز سفید

یه کرواتم بسته بود باز مینه مشکی و خال خالی های سفید

کفشو ساعتش هم مشکی بود

موهای مشکیشم داده بود بالا

چ جیگری شده بودا

این واسه کی تیپ زده الله و علم

والا

ب احترامش از جام بلند شدم و ب طرفش رفتم

-سلام عمو جان شرمنده حواسم نبود خوب هستید

زیر ریرکی نگاهش ب بچه ها انداخت و رو به من گفت

-از احوال بررسی های شما خانوم این برادر زاده مارو اذیت نکنی ها

چشمکی ب فرهاد زدمو رو به استاد گفتم -والا عمو برادر زاده شماست ک هی مارو اذیت میکنه

خندید و رو ب بقیه گفت -اجازه هست بشینم پشتون؟

همه باهم از جاشون بلند شدن و ب استاد بفرما زدن

نیماو چه حرفا میزنید استاداشما بیابشین رو فرق سرمن ولی قبولمون کن این ترمو

-ازدست تومشفق

نازنین -استاد شما اینجا چیکار میکنید

استادم لبخند پتوپهنی زدو گفت اولاً ک عروسی خواهر زاده

دوما ک نیمنم دیگه امشب کسی استادصدام کنه ها اونجا ک دانشگاهست استادم اینجا حمیدم هوم؟

بعدازچندمین ک بچه ها فکشونو از روزمین جمع کردن نیما گفت

-جدی میگید استاد؟

-حالا خوبه الان گفتم نگواستادا

-اوکی پ امتحان میکنیم جدی یاشوخیشو

و بعد شتتترق زد پشت استاد که بدبخت صد متر پرید بالا

نیما -چطووووری حمید

دیگه هممون مرده بودیم از خنده هااا قیافش خیلی بامزه شده بود

عمو بااعتراض گفت -یعنی چی اقااا این چه کاری بود

–بفرما دیدید جدی نگفت ؟ بدبختا استاد فقط دنبال یه بهانه بود ک هممون مشروط شیم اونم ب حمدلا بهش رسید

بااین حرفش عموزد زیر خند –توادم بشو نیستی اصلا

مہتاب –اھھھھھھھ بابا جمع کنید این مسخره بازیا رو پاشید بریم یه قری بدیم خو

اومدیم عروسی ن دورهمی ک

نیما گازی ب موز تودستش بود زد و گفت –اخی بچم قرش میاد

مہتاب –نیما انقدر سر ب سرمن نزار

بابلند شدن فرهاد همه نگاه ب سمتش رفت سوالی نگاه کردم ک ب گوشیه توی دستش اشاره کرد و رو به من گفت :

–عزیزم جواب مامانو بدم میام

اوناداشتن راجع به رقص بحث میکردن امان تمام حواسم ب فرهاد بود

بعد چند مین اقاتشریف آوردن

–چیشده؟

–مامان زنگ زد گفت برم دنبالش بعد بریم دنبال بابا ک بیاریمشون اینجا

–حالا الان باید بری؟

–اره دیگه

این مامانم کارایی میکنه هاه

–حالا تو خودتونا راحت نکن چیزی نشده ک برو زودی بیا

—مگه تونمیای

حوصله رفتن نداشتم ک دوساعت علاف اینو اون وایستم بخاطر همین گفتم

—نه فرهاد من حوصله ندارم همینجا میمونم تابییای

چنددقیقه مشکوک نگاهم کرد و اخرش سری تکون داد

—باشه هر جور راحتی

لحظه اخرم نگاهش از من ب سمت ارسالان رفت جوری هم نگاهش کرد ک خوشم نیومد

نمیدونم چرا اما فک کنم این دوتا از هم خوششون نمیاد

بعد از رفتن فرهاد دخترا موفق شدنو همه با هم رفتن ب پیست رقص ال امنو نیما

به ارسالانو دنیا نگاه کردم که کنار هم میرقصیدن

دنیا خانوم وار و اروم میرقصید و هرازگاهی هم باز مزه هایی ک ارسالان کنار گوشش میکرد لبخند پتو پهنی میزد ک نگووو خنخ خوشبخت شن

نیما—دنیا خیلی خانومه نه؟

—اره واقعا

تو چرا بابچه هانرفتی

—من ک قرتو کمرم فراوون نبود

کمی مکث کرد

لبخند تلخی زد و گفت

-داغونم شیرین

داغونی ک شاخ و دم نداره داره؟

چرا باید داغون باشه

چی تونسته نیمای همیشه شاد و خندون رو داغون کنه؟

انقدر داغون ک خودش هم اعتراف کنه؟

خواستم حرفی بزیم ک خودش گفت

-ب حد مرگ دوستش دارم

امیدوارم با هر کسی ک میخواد خوشبخت شه

گنگ نگاهش کردم

-نیماییزی شده؟

چی میگی تو؟

کیودوست داری؟

خیره ب اون دوتا ادامه داد

-هیچ وقت اون روزی رو یادم نمیره ک برایش از عشق گفتم و از احساسم

اما اون چی؟

توبعلم هق زد و گفت عاشق ارسلا نه

هق زد و گفت ایده عالش من نیستم

من از عشقم گفتمو اون از عشقش

نمیتونم ب روی خودم نیارم

درست زمانی ک من از عشق شکست خوردم اون ب عشق رسید

جالبه نه؟

باورم نمیشد ک همجین اتفاقی بین این سه تافتاده باشه

-نمیدونم چی بگم نیما واقعا نمیدونم

خندید و گفت -بیخیال بابا

همینجوری یچی گفتم ک مبادا از بی حرفی بترکم

سوژه رو نگاه کن تو

سوالی نگاهش کردم ک گفت

-خنکول منو نگا نکن اونجارو نگاه کن

و بعد با دستش و ب یه قسمتی از پیست رقص اشاره کرد ردشو گرفتمو رسیدم ب

والای خدا

این دوتا

نزدیک بود از تعجب دوتا شاخ گنده روسرم در بیاد

-والایی نیما این دوتا؟

چه کلک هایین

ریز خندید

-بله

استادم قاطی مرغاشد انگار

دوباره زل زدم بهشون

نازنین توبغل استاد میرقصید و عشوه میریخت استادم زیر گوشش حرف میزد

خدایا دیگه شوک نبود بدی ب ما

این همه عاشق در کمتر از یک هفته؟

اصن مگه میشه ؟

مگه داریم؟

نیما -بهم میان

فرهاد -کی ب کی میاد

باصدای فرهاد هردوب سمتش برگشتیم

بادیدن نیلی جونو فرهاد اول من و بعد نیما از جامون بلند شدیم

خودمو تو بغل نیلو جون انداختمو بهش خوشامد گفتم

و همینجور پدر جون

نیما هم خیلی مودب باهاشون سلام احوال پرسى کرد ک ارزش بعید بود

فرهاد-نگفتید کی ب کی میاد هااا

ریز خندیدم و باشیطنت گفتم

عموت ب نازنین

و بعد باچشم بهشون اشاره کردم

هرسه تاشون ب همونجا نگاه کردن

فرهاد-عه عه عه نگاه کنا

ای حمید ناقلا

نگاه چه عشوه خرکی میاد واسه دختره

پدر جون نگاه چپی ب فرهاد انداخت و رو ب من گفت

-دخترم تواین دختره رو میشناسی

نیلی جون زود تر از من جواب داد

–اره بابا ساق دوش شیرین بود دختره

همون روزم بعد ارایشگاه با حمید فرستادمش

با ذوق ادامه داد :

واااای حالا کی بریم خاستگاری دختره فرید

فرهاد خندید و گفت

–بابابیچاره عمو حمید یه بار بایه دختر رقصیدا ببین چ شایعاتی درس کردن واسش

نامردا تامرسم خاستگاری هم پیش رفتید؟!

پدرجون اخی کرد و گفت

–تو حرف نزن ببینم بچه

گونه پدرجونو بوسیدمو گفتم باباانقدر جدی نگیرید اک چیزی باشه خود عمومیکه بهتون

نیلی جون –ای خدا ازدهنت بشنوه دختر من ببینم اینم سرو سامون گرفته

خلاصه باهزار بدبختی متقاعدشون کردیم ک فعلا از زن گرفتن برای این اقا حمید دست بکشن تا بعد

اخرشم ب این بهونه ک شما جوونیدوما پیرو از این حرفا ازمون جداشدنو رفتن پیش بقیه

ب محض رفتن پدر جونو نیلی جون فرهاد تقریبا روی صندلی ولو شد

-اخییش

نیما بالاخره زبون باز کردو باز تو جلد شیطنتش فرورفت

این پسر شکست ناپذیر بود

نبود؟

عقل بود

نبود؟

مرد واقعی بود

نبود؟

-چته حالا کوه کندی مگه

پاشو ببینم

-جان نیما پاشم نمیاد

از حرفای فرهاد تعجب کردم اصلا تا حالا ندیده بودم باکسی گرم بگیره

اونم تا این حد

نیما-جمع کن بینم باااو

دست زنتو بگیر برین برقصین دیگه

فرهاد شیطون نگاهم کردو گفت

-حالا ک فکر میکنم میبینم ک پاشم میاد

از جاش بلند شدودستشو گذاشت پشت کمرم و باهم ب پیست رقص رفتیم

اروم کنار هم میرقصیدیم، فرهاد زیر گوشم از عشق میگفتو من پر میشدم از عشق

تمام وجود من فرهادو صدامیزد

من میتونستم توانون دو تا چشمای عسلی دوست داشتنو عشقو بخونم

همه چیز کنار این مرد پر غرور قشنگ بود همه چیز

برخلاف تصورات من عروسی فرشته خیلی خوش گذشت

فرهادم یخش باز شده بودو هی سر ب سر این و اون میزاشت

ینی کپی برابر اصل نیما

تغیر رفتار فرهاد ب نظرم عجیب اومد

اون فرهاد مغرور با این فرهاد شرو شیطون اصلا همخونی نداشت

همون شب بخاطر غرغریهای بقیه و پیشنهاد نیما برای مسافرت و حرف نازنین ک گفت *اره بامسافرت موافقم، دلم به چیز جدید میخواد* تیر خلاصی شد تا عمو حمید همگی رو ب ویلاش توی شمال دعوت کنه

بماند ک چقدر فرهادو نیما سر ب سر عمو گذاشتن و آخرش عمو طاقت نیاورد و گفت ک ب دانشجوش دلبسته و میخوادش

ونا زنین هم کلی زرد و سفید شد و دخترار یختن سرش ک چرا استاد هلوو جیگرشون رو تور کرده

و من چقدر ب مسخره بازی هاشون خندیدم و از اعتراف عشق عمو ب نازنین، روزهای خوشی ارسال و دنیا و حضور فرهاد خوشحال شدم

اما برای نیما نگران بودم نیمایی ک با تمام شاد بودنش به غم بزرگ به غم بزرگ توسینش بود و من چقدر این برادر به ظاهر شاد رو دوست داشتم

برادری ک همیشه مرهم دردهای هممون بود

برادری ک اگه یک دقیقه ناراحتیمون رو میدید جوری میخندوندتمون ک غمامون فراموشمون شه

برادری ک باتمام شوخ بودنش سنگینه

عاقله

پرازغرور، معرفت و عشقه

من طاقت ناراحتی این برادر رو نداشتم

دوتقه ب در زدم ک سرشو از لای در بیرون آورد

ها؟

هانو درد بیا دیگه فرهاد دیر شد بخدا!!!!

ای بابا میام دیگه حالا توهم

اینو گفت و درو بست :||

دهه چه گرفتاری شدیما

باشرمندگی وارد سالن شدم و بین بقیه نشستم

وای ببخشید من نمیدونم الان چه وقت حموم رفتن بود اخه

نیما-حالا ک رفته مارم مچل کرده

مهتاب-اشكال نداره بابا

بعد از چند مين صدای بلند فرهاد خبر از حضورش داد

-سلام بر حضار گرامی

نیمه از جاش بلند شدو بااعتراض گفت

-سلامو درد بی درمون مردک نونت نبود آبت نبود یازده ظهر حموم رفتن چی بود

تااین حضار محترمویک جا نکردم توحلقت راه بیوفت بینم

فرهاد خندید و گفت

اعصاب نداریا

وبعد بابقیه احوال پرسى کرد

خیر سرمون میخواستیم بریم مسافرت دیبیر شد

خلاصه باغرغرهای نیمه و شوخی خنده های بقیه سوار ماشینامون شدیم و حرکت کردیم

منوفرهادو نیمه ومهتاب یه ماشین

عموحمید و نارنین و ارسلان و دنیا هم یه ماشین

تو راه انقدر نیمه و مهتاب توسر کله هم زدنو ما دوتا بهشون خندیدیم ک حد نداشت

=====

باتکون هایی ک بهم وارد شد چشمو باز کردم

فرهاد با دیدنم لبخندی زد و گفت -بالاخره بیدار شدی خوشکل خانوم

از حرفش ته دلم قیلی ویلی رفت

خمیازه ای کشیدمو گفتم -کجا رسیدیم؟

ریز خندید

-خانوم خانوما مانزدیک یک ساعته رسیدیم

جنابعالی خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم

بقبه رفتن تو من موندم تا بیدار شی بریم

چقدر از اینکه بهم اهمیت داده بود خوشحال شدم

واقعا فرهاد نعمتی بود ک گیر هر کسی نمیومدا

-مرسی

بیدارم میکردی اینجوری اذیت شدی

دماغمو فشار داد و گفت

-تاباشه از این اذیت شدنا برای ب ارامش رسیدن خانومم

حالا م پیاده شو ک خیلی دیره

باهم از ماشین پیاده شدیمو ب سمت ویلا رفتیم

ویلا ی بزرگو قشنگی بود و همونجور که خود عمو گفت ویلا یه ویلا ی ساحلی بود

به محظ اینکه درو باز کردیم نازنین مته جن جلومون ظاهر شد و حق به جانب گفت

-بفرما اینم از این دوتا

بینم شما دریا میاید یانه؟

متعجب نگاهش کردم

-همین الان ازراه رسیدیم نازنین ولمون کنا

-اه همتون بی ذوقید

اینجا بشینیم ک چی

نیما از جاش بلند شد و گفت

-راس میگه دیگه باسنای مبارکتون خشک نشد؟

من ک میرم هرکسی هم ک خواست خودش بیاد

اینو گفت و ب سمت در خروجی رفت و بقیه پشت سرش

بدم نمیومد برم

با تایید فرهاد مام رفتیم

همه ب جز ارسلان و دنیا از خونه زدیم بیرون

هرچی ک بهشون اصرار کردیم باهامون نیومدن ک نیومدن و نیما هم گفت بزاریم ب حساب عشق بازی شون ولشون کنید

نیما واقعا پسر قوی بود ک جلوی همه از عشق بازی عشقش باعشقش میگفت
نبود؟!

باهم رفتیم کنار ساحل
باد خنکی ک صورتمو نوازش میکرد از اون حالت کسلی درم آورد

فرهاد و عمو به کمک هم اتیش درست کردن و همگی دور اتیش جمع شدیم

صدای امواج دریا آرامش خاصی بهم میداد

نیم ساعتی از اومدنمون نگذشته بود که دنیا و ارسلان هم ب جمعمون اضافه شدن

نازنین شیطون گفت - کاراتونو کردید الان اومدید ور پریده ها

ارسلان خندیدو گفت - اولا تهمت نزن دوما خوب کرده باشیم ب تو چی مبرسه خیره سر

نیما دستاشو گذاشت جلوی چشماش و گفت

-تا من چشمو گوشمو مبینم شما این مفاسداخلاقی رو از اینجا دور کنید

حمید - یعنی از دست شما دوتا هیچ کس درامان نیستا

سرشو ب طرف نازنین خم کردو بالبخند و چشمایی ک شیطنت توشون موج میزد گفت

-نازنین خانوم نکن

بعدا یه روزم همه ی اینا ب منو تومیخندنا!!!

نازنین لب گزید و دوباره رنگ وارنگ شد
وماریسه رفتیم از خنده

آخرشم دنیا برای عوض کردن جو گفت

—عه بسته نیما بخون برامون

نیما چند لحظه همیق ب دنیا خیره شد و ازش چشم برداشت
آهی کشید و نیم نگاهی ب قیافه نگرانم انداختو لبخند زد

دلم ریش شد از این همه فداکاری و محبت این پسر

نیما —خواهرم کو قابلیت؟

یچی بده بزخم خو

یدفعه عمو حمید از جاش بلند شد و گفت —باگیتار چطورید بچه ها؟!

هممون سوت و دست زدیم و موافقتمون رو اعلام کردیم

عموهم رفتو بعد از چند مین باگیتار برگشت

دوباره صدای دستای مابود ک فشارو پر کرده بود

بعدشم صدای تقریبا بلند نیما ک بالحجه خنده داری برای ساکت کردن ماگفت

—فرزندانهفرزندانه.....خفه شوییدشاید خنده دار باشد

نازنین-خودت خفه شو مردک گستاخ

-آه بانووووی پاکدامن مرا عفو کنید

-بخشیدمت اینک آزادی

نیما داشو درآورد و بایه چشم غره ب نازنین رو به بقیه گفت

-خب چی بزنم؟

چی بخونم؟

مہتاب-هر چی دلت میخواد

حمید-یه چیز خوب بخون

فرهاد-موفق باشی اخوی بالین همه تقاضا

نیما سری تکون دادو گفت

-هر چیی دیگه؟!

همه-هر چییی

چندمین مته بز زل زد بهمونو بعد با یک دو سه ی ارسالن شروع کرد ب خوندن

اما چه خوندنییییی

هممون مرده بودیم ارخنده نازنین و مہتاب هم مسخره بازی درمیاوردنو ما دست میزدیم

مئله بچه هال ٲٲش دبستانی

نٲما - ائل مئل ءو ءوله

اٲن ٲسره سوسوله

موهائش همٲٲشه سٲخه

نگاش همٲٲشه مٲخه

چء مٲكنه همٲٲشه

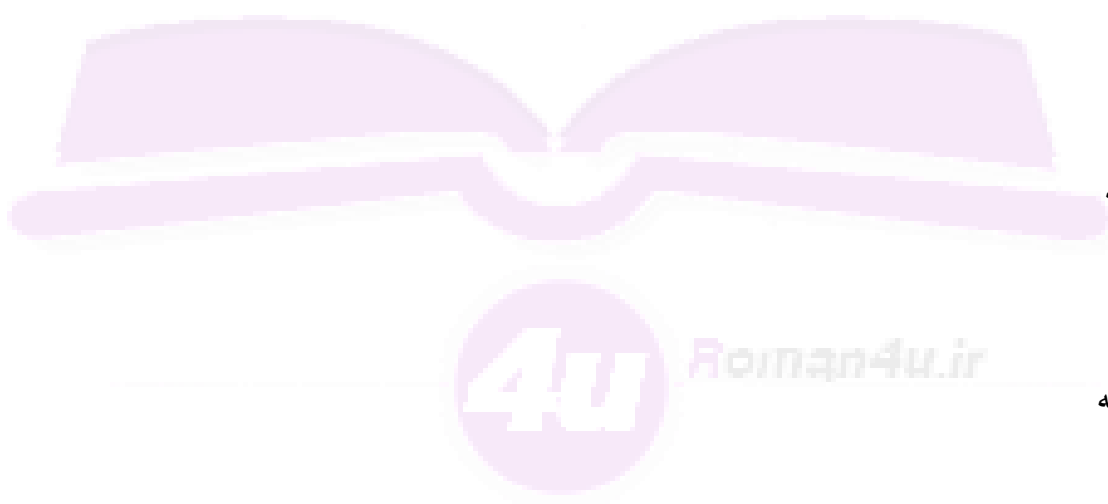
بٲ مء زءن؟ نمٲشه

ٲول از ءوءش نءاره

باباش روءال مٲزاره

ءٲ اءء ءٲشو مٲٲوشه

مٲشٲنه بعء ٲه ءوشه



زنگ میزنه به دافش

میبنده هی ب نافش

که من دوست میدارم

تاج سرم میدارم

خودت رو کردی میک آپ

بیا بریم کافی شاپ

توکافی شاپ میخنده

همش خالی میبنده

بههم میگن خدائی!

چقدر بابابالایی!



همه رو من حریفم

می زارم توی کیفم

هزار تا داف فدامن

منتظر یه نامن

براش دست زدیم

از جاش بلند شد و تعظیم کرد

دلم درد گرفته بود از بس ک خندیدم

مهتاب باناز اسم نیما رو صدا زد

مهتاب-نیما!!!! جووووونیییی؟

نیما صداشو کلفت کرد و گفت

نیما-هاضعیفه؟!

مهتاب-عووووی تو اصن حرف زدن بلد نیستی نیما

با صدای جیغ دنیا همه ب طرفش برگشتیم خجالت زده نگاهمون کرد

نیما-امشب همه اقایون از عشقشون بخونن حله؟

دختر دست زدن و بقیه پسرا به جز عمو ک میگفت منو وارد این بچه بازی نکنید موافقت خودشون رو اعلام کردن

نیما هم ب درخواست ماقبول کرد ک یه اهنگ دیگه بخونه

چند دقیقه سکوت کرد

چشماش غم داشت

اما لباس میخندید

چشماشو بست و اول صدای زیبای گیتار و بعد صدای غمگین نیما توی فضا پیچید و یه سکوت طولانی ک نشون دهنده این بود که همه رفتن
توبهر اهنگ

نیما- (دیدی اخرشم رفت اون که میگفت تنهات نمیزارم/

رفت از پیشم با اینکه میدونست خیلی دوشش دارم/

غم چشمامو ندیدو رفت حالا منتظرش من هرشبو بیدارم/

تنها موندم آخه هیچکسی رو به جز اون که نداشتم/

نمیدونستم واسش فرقی نداشت باشم یا نباشم/

بیخبر رفت و واسم راهی نداشت به جز اینکه بشینم و منتظرش باشم /

اون میرفت و نمیخواست پای حرفای دلم بشینه /

نمیزاشتم که چشای خیسمو حتی یه لحظه ببینه /

هیچ حرفی رو نتونستم که بهش بگمو همه حرفام موند توی این سینه /

توی این دنیا یکی نیست که حال دله من رو پیرسه /

تازه میفهمم که هرچی بد گفتن از این عشقا درسته /

گریه میکردم پشت سرت تا نفهمی که قلب من از دوریت میخوره غصه /

بغض تو گلوم سنگین شده از بس مونده توسینم /

توی آینه همش چشمای قشنگش رو اینجا میبینم /

دیگه هیچی نموند به جز تنهایی و شبا کاشکی بدونه داغون و غمگینم /

میخونم بدونه دلم تنگ شده واسه اون زخم زبوناش /

وقتی که به من میگفت حق با منه جای حرفی نمیزاشت /

کاشک مفهمیدم که نه میمونه پیشم ونه میمونه پای این همه قولاش /

بغض تو گلوم سنگین شده از بس مونده توسینم/

توی آینه همش چشمای قشنگش و اینجا میبینم/

دیگه هیچی نموند به جز تنهایی و شبو کاشکی بدونه داغون و غمگینم/

تنها موندم اخی هیچکسی رو به جز اون که نداشتم/

نمیدونستم واسش فرقی نداشت که باشم یا نباشم/

بی خبر رفتو واسم راهی نداشت به جز اینکه بشینم و منتظرش باشم/



فرهاد-خانومم گریه چرا؟!/

گریه؟

من کی گریه کردم؟

دستی ب چشمم کشیدم

از مناکیش فهمیدم که اره گریه کردم

گریه ب حال کی؟

نیما؟

سرمو گذاشتم روی شوئش

بهت میگم فرهاد الان هیچی نگو

دیگه حرفی نزد

دلم برای داداشم سوخت

تمام احساسش توی اهنگ بود

تاکی میتونه انقدر قوی باشه؟

اگ یه روزی فرهادم بره من اینطور قوی میمونم؟

ن البته ک نه

4u

Roman4u.ir

چشمم ب دنیا برخورد

اونم داشت اشک میریخت

دلیل اشکاشو نمیفهمیدم

نیمه چطونه شما دو تا ذکر مصیبت نخوندم کچههههه

ارسالان از جاش بلند شد

عصبی بود

چراشو نمیدونم

اما خب عصبی بود اونم خیلی

بچه هامنون، شب خوبی بود

دنیا حالش خوب نیست مامیریم ببخشید

بلافاصله دنیا هم از جاش بلند شد

لحنش انقدر پرتحکم بود که اگه منم جای دنیا بودم ب حرفش گوش میدادم

بدون توجه ب ماکه بادهنای باز خیرشون بودیم رفتن

نیما هم از جاش بلند شد

نیما خب دیگه هههه خوش گذشت مجردا جیش، ب*و*س، لالا شب بخیییییر

گیتارو داد ب فرهادو دوباره شببخیر گفت و رفت

مهتاب-واااااااااا

یعنی چی؟

امشب چه خبره خو

این ارسالو دنیا هم یه چیز یشون میشه هاااا

نازنین-گند زده شد ب شبمون

فرهاد-حالا شده دیگه بیخیال چیز مهمیم نیست ک همه خستن

حمید-من که خیلی خستم شببخیر

نازنین هم از جاش بلند شد و پوفی کشید و باحمید رفتن و پشت بندش مهتاب

فقط منو فرهاد موندیم :-)

مظلوم نگاهش کردم

-چیه خانوم خانوما مظلوم شدی؟! -

-میشه مانریم؟! -

شونه بالا انداخت و ریلکس گفت

-خب نمیریم

خانومم میگه نریم نمیریم

سرمو گذاشتم روشنش

-فرهاد؟! -

-جون فرهاد؟ -

-راسته ک عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه؟ -

کمی مکث کرد

-خب اره

همیشه یه گوشه از ذهنت میمونه

یه تصویر مبهم از گذشته

اما وای ب اون روزی ک دوباره دل ببازی

اون دل باختن بار دوم دیگه هیچ جوری از ذهنت بیرون نمیره

دوست داشتن خیلی زیبا تر از عشقه

دوست داشتن خالصه، پاکه، از ته قلبته

مثل عشق، آتشین نیست ک زود پیاد و زود بره دوست داشتن همیشگیه

اگ از دوست داشتن ب عشق بررسی خوشبختی

من خوشبختم چون رسیدم

ثیرین من عاشق توام

عاشق خنده هات

وقتی اسممو صدامیزنی دلم برات ضعف میره

تادنيا دنيااااست تو عشق من هستی و خواهی بود

تادنيا دنيا

میفہمی حرفمو؟!

حس کردم خون زیر پوستم جریان پیدا کرد

خیلی حس خوبیہ ک بفہمی کسی ک دوشش داری دوست دارہ

بفهمی اونم ب عشق تو نفس میکشه

فکر نمی‌کردم که یه روزی لب ساحل کنار مغرور ترین و از نظر خودم چندی ترین پسر دانشگاه بشینمو باهم از عشق بگیم

گاهی زندگی تو رو تومسیری قرارمیده ک حتی فکرشم نمیکنی

''' بسی گفتند: «دل از عشق برگیر!

که نیرنگ است و افسون است و جادوست»

ولی ما دل ب او بستیم و دیدیم

که اوزهر است اما....نوشتاروست""

با صدای فرهاد ب خودم اومدم

- شیرین؟! -

- هوم؟ -

- از کی این ارسالو میشناسی؟ -

- اووووم، خب یکی ازدوستای نیما بود بعد کم کم تو اکیپمون جاباز کرد

- که اینطور

- شیرین؟! -

- جانمم؟! -

- یه سوال میپرسم بهم حقیقتو بگو باشه؟! -

- باشه؟ -

- بین تو ارسالان چیزی بوده؟ -

هول شدم چیز خاصی بین منو ارسالان نبود اما دلم نمیخواست ازش بگم

نمیخواستم فرهاد فکر کنه قبلش کسی توقلم بوده چون نبوده

خدارو شکر شب بود و گرنه از رنگ صورتم معلوم بود هول کردم مچمو میگرفت

- نه چیزی نبوده ... چطور؟! -

- هیچی .

حس خوبی بهش ندارم

نمیخواهم دور و برش بپلکی شیرین

از نگاهش خوشم نمیداد

چرا ولی...

همییین ک گفتم شیرین رو حرفم حرررف نیار

دیدم هواپسه برای عوض کردن جو مظلوم گفتم

همیییی همه رفتن

دیدم چیشد

سر دخترا کلاه رفت اللخصوص من

چی؟

بابا شرط نیما رو میگم دیگه

شانس آوردی قصر در رفتی اقافرهاااا

ریز و مردونه خندید و پیشونیمو ب*و*س*س*ید

بادست ب گیتار روی پاش اشاره کرد

من سر قولم هستم

باذوق دستامو بهم کویدمو یه ماچ گنده از لپاش گرفتم

شیطون خندید

جووون دیگه من اگ میدونستم اینجوری ب*و*س*س*م میکنی هرروز برات میخوندم

عه پروردهوو

دس پرورده ایم بانو

لبخند زد و بهم خیره شد

دستاشوری تارهای گیتار حرکت داد

و بعدش یه اهنگ زیبا و صدای زیباتر فرهاد

فکر نمی کردم ک همچین صدایی داشته باشه

محششر بود محشششر

فرهاد- (دوست دارم نگات کنم ، تا که بی حال بشم/

تو ازم دل ببری، منم اغفال بشم/

دوست دارم برای تو، با همه فرق کنم/

خودمو توی چشات، یه تنه غرق کنم/

با تو باشم غم چیه ، با تو مرگم آسونه/

آخه دیوونه میشم، وقتی میگی دیوونه/

دیوونه دیوونه دیوونه

حال میده ناز کنی، تا نوازشت کنم/

بیخودی قهر کنی، غرق خواشت کنم/

دل بدم به خنده هات، سپر بلات بشم/

الهی تصدقت، الهی فدات بشم/

مگه میتونم تورو، با کسی عوض کنم/

لعنتی صدام بزن، هی بگو تا حظ کنم، دیوونه/

دیوونه دیوونه آخ دیوونه

تو حصار بغلت، زندگی به کاممه/

همه چیت مال منه، سندش به ناممه/

وقتی میخندی برام، خونه آفتابی میشه/

گلدونا گل میکنن، آسمون آبی میشه/

گلای نسترن بذار پشت پنجره /

ذل بزن توی چشم تا دلم ضعف بره/

دیوونه دیوونه دیوونه دیوونه

"محسن چاوشی-دیوونه"

اهنگش ک تموم شد واسش دست زدم

بهترین اهنگو خوند برای حرف دلامون

-واللهای عالی بود فرهاد عالی

لبخندمهمون لباش شد و گونموب*و*س*ید

حالا من بودم و فرهاد و لذتی که وصف نشدنی بود

بااحساس خفگی چشمامو باز کردم

انگار وزنه 2تنی روم بود داشتم له میشدم

خوب ک دقت کردم دیدم بععللهههه

فرهاد گوریل سفت بغلم کرده،پاهاشم دور پاهام قفل کرده انگار میترسید دربرم خخخخ

سعی کردم از بغلش بیام بیرون امانشد (الکی مثلا جام بد بود)

نگاهم ب صورتش افتاد

عجیبی بچم چه خوشگل خوابیده

تو خواب دوست داشتی تره ها اصن این بشر عوضی همه جوهره خوشگل و دوست داشتیه

از فرصت استفاده کردم اروم گونه شو ب*و*س*یدم که نیشش تابناگوشش باز شد

عه بزمجه بیدار بود پس ای ادم ... بوق بوق

باحرص گفتم- هیییی اب زیر کاه

چشماشو باز کرد و لبخند پتوپهنی تحویل داد و بیشتر به خودش فشردتم

-ب*و*س*ای قایمکیت میچسبه نفسم

صور تشو بهم نزدیک کردو اروم لبهای داغشو گذاشت رو لبهام و منم اروم همراهیش میکرد

قشنگ رفته بودیم تو حس و حال کههههههه..

—پاشووووو

—پاشوووو

...

واللّٰی لعنت ب تو و اون صدای نکرت نیما حتما بازم امروز دانشگاه داشتیم ک این صدایش بلند شده

فرهاد یدفعه ای کنار کشید و روی تخت نشست و بابخت بهم خیره شد

گوشیمو از پاتختی برداشتمو صدای نیما رو ک همچنان فریاد میزد پاشو رو قطع کردم

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادمو گفتم - ببخشید الارم گوشیم بود

اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بست

یا خدا! این چشه؟

صداشو برد بالا

—واسه چی صدای یه مرد غریبه آلازم گوشیتته هههههه

—اخہ غریبہ نیست ک نیما...

—هر کیسی هر کیسی

قیافش انقدر وحشتناک بود ک ادم ب خودش شک میکرد

بامن و من گفتم

-اِخهمیدووونی ...چیزززه ...ینی من همیشه خواب میمونمواس همین صدانیمارو ضبط کردم ک بیدار شم بخدا فقط همین

-همین الان عوضش کن

-حالا...

-گفتم همییییین الان شیرین

اشکم در اومد

حق نداشت اینجور باهام حرف بزنه

از بچگی همینطور ضعیف بودم هرکی سرم داد میزد اشکم ب راه بود

از رفتارش ناراحت بودم خیلییی

زود صدای نیما رو برداشتم و چیز دیگه ای گذاشتم

بی توجه ب قطره های اشکی ک از چشم میریخت انگشتشو ب نشونه تهدید بالا آورد و جلوم تکون داد

-دیگه نیبیم همچین غلطی کنی

دوران مجردیت هرگهی خوردی بسته الان همه چی فرق کرده سعی کن بفهمیی

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون درم محکم بست

رفت

رفت و نفهمید ک چقدر دلم شکست

اِخه مگه چکار کرده بودمممم

صدای گریم بالا تر رفت

#####

"فرهاد"

از پشت در صدای گریه هاشو میشنیدم

گریه هاش آتیشم میزد

امادست خودم نبود دلم نمیخواست هیچ پسری براش مهم باشه (حسوده میفهمید حسووود)

حساس بودم، خیلی زیاد

آخ که چقدر وقتی بغض کرد دلم میخواست بغلش کنم

امانه باید میفهمید ک چقدر اذیت میشم

می دونستم نیما پسر خویبه و قصد و غرضی نداره

ب کسی شک نداشتم چون میدونم شیرین مال منه

اما نمیدونم چرا همش حس میکنم شیرین برای همیشه پیشم نیمونه

حس خوبی ب آینده نداشتم

من از این حس میترسم

ب حد مرگ ازش واهمه دارم

شدم مثل پسر بچه های هجده ساله

-خاک توسرت فرهاد پس کواون همه غرور ک زبان زد خاص و عام بود؟

تو که اینطوری نبودی؟

اگ بازم از عشق شکست بخوری چی؟

نباید کم میاوردی

اه لعنتی لعنتی لعنتی

چند بار سرمو تگون دادم تا این افکار مزاحم دست از سرم بردارن

زیر لب زمزمه کردم "هرچی باشه این دختر مال منه"

به طرف اشپز خونه رفتم

خمپازه ای کشیدم روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشستم

نیما و نازنین و مهتاب هم همونجور ک صبحونه میخوردن مثل همیشه توسر و کله هم میزدن کلا این سه تا خیلی خلن بیچاره عمو

بادیدن من ساکت شدن

نازنین-وااااای نیما حمید بیدار نششششش!

ریز خندیدم تورو خدا نگاه کن عمو بااین جذبه به چه روزی افتاده

نیما چشمکی بهم زد و روبه نازنین گفت:شوور توعه از من میرسی؟

اقا دیشب اومده اتاقی هی میگه خستم خستم اونوقت تاجهار صبح میشینه فوتبال میبینه منم بودم تالنگ ظهر خواب میموندم دیگه نه ب اون همه جذبه و نقطه چین اخلاقیش نه به دیشبش ک هی میگفت گلگل گلگل منم اگ دستمو رو دهنش نمیزاشتم همتونو بیدار میکرد

نازنین همونطور ک سعی داشت مثل ماخندشو کنترل کنه گفت

پشت سر عشقم درست بحرفااا

نیما-خجاااالت بکش چش سفیددد

نازنین چشم غره ای ب نیما رفت و شیرین گفت

بقیه کجان؟

مهتاب-استاد ک خوابه دنیاو ارسلاانم ک رفتن بیرون دیشبم اتاقشونو مشترک کردن خجالت نکشا

حالا شما زنو شوهرین یه چیزی این دوتا شورشو درآوردن خیلی خز شدن

من ک شک دارم ارسلاان عاشق باشه دنیا خیلی خره خیلی

نظر منم همین بود رفتارشون خیلی لوس و زننده بود

نیما اخم کرد ک ازش بعید بود لقمه ی عسل و کره شو خورد و گفت-خب منو تورو ستنه؟

شیرین از جاش بلند شد متعجب نگاش کردم اما حرفی نزد

مهتاب-کجا؟

شیرین-می رم ساحل قدم بزنم

نازنین-آخ جوووووون منم میاااااااااا

شیرین-میخوام تنها باشم نازنین

اینو گفت و از اشپز خونه خارج و شد چند مین بعد صدای بازو بسته شدن در ورودی ک خبر از رفتنش میداد

نیما سری تکون داد و از جاش بلند شد

نازنین-تودیگه کجااااااااااا

-ب توجه فضول حمید تو بچسب ک ازدست نره

نازنین-شیطونه میگه بزنمت صدا بزیدی ها

-ب ر ب ب

نگاهی بهم انداخت لبخند اطمینان بخشی زد و اونم رفت

میدونستم ک میره پیش شیرین

بهش اعتماد دارم

خیلی مرده

خیلی زیاد

"شیرین"

هنوز زياد از ويلا دور نشده بودم ک صداي پايي که از پشت سرم اومد باعث شد برگردم

باديدن نيما جا خوردم اما جاي تعجب نداشت نيما مثل هميشه حواسش ب همه چيز بود

موندم تابهيم پرسه

بانيش باز ب طرفم اومد و روبه روم قرار گرفت

—سلام بانووووو

—چيکارداري نيما؟

—قدم بزنيـم؟

سري تکون دادم که يعني اره

باهم همقدم شديم و کنار ساحل نشستيم

به امواج دريا خيره شدم

دلم گرفته بود

يه قطره اشک از گوشه چشمم چکيد ک از نظر نيما پنهون نموند

-شیرین اگ بخوای برای هر چیزی گریه کنی ک نمیشه دختره خوب

یکم قوی باش |:

-نمیتونم نیما

خیلی سخته پدری داشته باشی که برات حکم عابر بانک رو داشته باشه تا پدر!

خیلی سخته پدرت بخاطر منافع مالیش شوهرت بده، یانه، بهتر بگم بفروشتت!

خیلی سخته وارد خونه مردی بشی که بهت توجهی نداره!

خیلی سخته عاشقش شی و بفهمی مردت هم عاشفته اما بخاطر گذشتش بهت شک داره! (حالا یکی ب این بفهمونه فرهاد شک نکرده دختره ی خل و چل)

خیلی سخته دلت از همه چی پر باشه و بایه تلنگر بشکنی!

خیلی سخته نتونی اونی باشی ک میخوای.....

اینارو میگفتم و حق میزدم

4u

Roman4u.ir

نیما سکوت کرده بود، نگار غرق افکار خودش بود

-میدونی سخت ینی چی؟

یعنی ک بفهمی تواین دنیا هیچکس منتظرت نبود حتی ...!!!

نفس عمیقی کشید و چشماش و بست

گنگ نگاهش کردم

-نیمایی؟

-جونم ابجی خره؟

آبجی؟!

خوش ب حال من که همچین داداشی داشتم :-)

-نیمما دوسم نداره

میگه داره اما نداره هنوز دلش....

انگشتش رو ب نشانه سکوت گذاشت روی لبهام

4u

Roman4u.ir

-هیششش

الان بهت گفتم راز هاتو ب کسی نگو کره خررررر

لبخند کجو کوله ای زدم و چیزی نگفتم

از جاش بلند شد

-خب دیگه تلخ خانوم(ههههه شیرینو مسخره میکنه) من میرم پیش بچه ها دیگه حوصلتوندارم خیلی مسخره ای

اینو گفت و باقدم های بلند ازم فاصله گرفت

اون رفت اما من توفکر این بودم ک واقعا میتونم قوی باشم؟

منی ک همیشه اشکم دم مشکم بوده میتونم قوی باشم؟

میتونم فرهادو برای همیشه تصاحب کنم؟!

میتونم انقدر سبک نباشم؟

نمیتونم

هیچ وقت نتونستم

هیچ وقت.....

دوروز بعد برگشتیم تهران

حالا بماند ک من بافرهاد قهر بودموآخرشم صبح آتش بس اعلام کردیم خخخ/:

نازنین هیچ جوهره راضی نمیشد برگرده، گیر داده بود ک الا و بلا من میخوام همینجا بمونم

دختره ی دریا ندیده 24ساعته دریا بود

این عمو خان ماهم ک سوزه ای بود برای خودش

هرجا نازنین میرفت اینم میرفت

چپ میرفت راست میرفت به فرهاد میگفت یادت نره به بابا مامانت بگی واسه خواستگاری هاا

اصلا هول بود بدبختست

یکم ابهتم توش نمیدیدی

هعییییی یادش بخیر یه زمان همه ارزش حساب میبردن

دنیا و ارسلاشم ک مشکوک میزدن همش تنها بودن، تو جمعامون شرکت نمیکردن،
به پیشنهاد نازنین قرار شد عروسی هردو زوج (ارسلانو دنیا، نازنین و حمید) تو یک روز باشه

برای خودشون میبایستن و میدوختن انگار نه انگار!!! ار خانواده ای در کاره

به محض رسیدنمون به تهران فرهاد با پدر مادرش صحبت کرد و قرار شد برای عمو برن خواستگاری، چون پدر بزرگ مادر بزرگ فرهاد فوت شده
بودن. یه جورایی بابا جون و نیلی جون همه کاره عمو حمید بودن

دنیا و ارسلاشم خیلی زود صیغه محرمیت خوندن تایکدفعه عروسی بگیرن

نیما کم آورد

شاید نه

اما برای جشن عقد دنیا خودم با چشم شکستنش رو دیدم

نعره های بلند خدا خداتشو پشت تالار شنیدمم

من با چشمای خودم اشکای مرد همیشه خندون جمعمونو دیدم

دیدمو فرهاد برام تکرار شد

هیچکس غیر من از خنده های ظاهری نیما خبر نداشت

گاهی ادم تعجب میکنه از بلایی ک عشق ب سرش میاره

نیمایااون همه شادی که همه حسرتشو میخوردن نتونست جلوی شکستش رو بگیره

حمید ک وقتی تودانشگاه میگفتن استاد معتمدی همه دانشجوهارا تا کمر براش خم میشدن حالا خودش تا کمر برای دانشجویش خم میشد فقط و فقط ب جرم عاشقی

فرهادی ک ادعا میکرد قویه و دیگه عاشق نمیشه و میخواست حس درونشو سرکوب کنه حالا بدون من حتی نفسم نمیکشه و چه بسا ک گاهی صبرش هم ازدست میده

مهتاب ک همه ی پسرا آرزوشونه فقط بهشون یه نگاه بندازه حالا خودش محتاج نگاه پسر عمومی تازه ب دوران رسیدشه و دلش برای اون له له میزنه

.....و

چقدر خوبه ک ادم قدر لحظه های عاشقیشو بدونه

بفهمه ک برای ب دست آوردن عشق چیا رو باید ازدست بده

کاش مردم بفهمن عشق چقدر بالارزشه

بگذریم ...

عشق فرهاد روز ب روز بیشتر میشد و طاقت هردومون کم

خیلی جاها خودمو باختم

اماته دلم اینو نمیخواستم

هنوز فکر میکردم فرهاد ب فرشته علاقه داره

این موضوع مثل خوره افتاده بود ب جونم

ممانم همیشه میگفت: زندگی ک توش شک باشه پایه و اساسش مشکل داره زود پایه هاش فرومیریزه

و من چقدر باهربار یادآوری این جمله از ترس فروریختن پایه های زندگیم ته دلم لرزید و شور افتاد

من هنوز از چیزی مطمئن نبودم ک بخوام بگم فرهاد کاملاً عاشقمه

به نیما گفتم

سرزنشم کرد که چرا نمیتونم بامشکلاتم کنار بیام و تشت رسوایی زندگیموگرفتم دستم

ودراخر برادرانه شروع کرد ب نصیحت و من پر شدم از آرامش

من خوشبخت بودم

زندگیمو دوست داشتم

اما همیشه یه حسی از ته دلم میگفت عمر این خوشبختی و زندگی کوتاهه

باصدای زنگ آیفون ب خودم اومدم

دست از مرور تمام اتفاقات این سه ماه برداشتم

بادیدن شهلا تعجب کردم

چقدر دلم برای این خواهر بی معرفت تنگ بود خدااااا

بدون معطلی درو باز کردم و منتظر ورود خواهر بزرگ تر و عزیز تراز جانم شدم

دوتقه ک ب در خورد زود بازش کردم اما بادیدن چهره ی آشفته ی شهلا لبخند رو لبم ماسید

موهای مشکیش به صورت نامرتبی از شال مشکیش زده بود بیرون

زیر چشم سمت راستش کبود بود

چشمای قهوه ایش غم داشت و میباریدن

از دماغشم داشت خون میومد

یه تیکه از آستین مانتوی بادمجونیش پاره شده بود

شلوار سفید کتانش خاکی بود

نفسم داشت بند میومد !

چی خواهرمو انقدر بهم ریخته بود؟

قدرت حرف زدن نداشتم

بادیدنم اشکاش شدت گرفته

کیف سفیدشو انداخت پایین و به اغوشم پناه آورد

اسم اون عوووووضیییی پست فطرت رو نیااااااااااا

چجور اروم باشم شیرین وقتی شوهرم بهم خیانت کرده؟!

چند بار این کلمه تو سرم اگو شد

"خیانت"

از حرفای شهلا ب راحتی میشد فهمید ک شهلا خیانت کرده
اما نه این غیر قابل باوره

شهلا همیشه از عشقش نسبت ب شهلا میگفت

شهلا جان عزیزممم

(لیوان ابی ک آورده بودمو و از کنار میز عسلی برداشتمو ب طرفش گرفتم)

بیازاین اب بخور بعد همه چیزو برام تعریف کن باشه؟!

به اصرار زیاد من چند قلوپ اب خورد و باگریه حرف زد

رفته بودم بیرون , خرید

وقتی برگشتم

دوباره گریه هاش شدت گرفت

ادامه داد

شهلا و یه دختر دیگه باهم روی تخت من،تختی ک

انگار تصویرش هم برای شهلا سخت بود چون چند لحظه سکوت کرد

شهلا-داد زدم

هوار زدم

اما چی شد؟!

شهلا-چیکار کرد؟!

افتاد ب جونم و تاتونست زد

کسی ک ادعای عاشقی میکرد عشقشو زد

گفت من یه بیچاره ی هرزم که حتی بابام نمیخوادمو بخاطر پول منو دودستی تقدیمش کرده

گفت حالا ک بعد هفت سال زمینایی ک میخواست رو ب دست آورده حاضر نیست حتی یک لحظه هم باهام باشه

شیرین،اون منو از خونه خودم انداختتم بیرون

باورت میشه؟!

من بخاطر بابا آیندم تباه شد

عشقمو باختتم

بابا نداشت،نداشت خوشبخت شم

نداشت ب عشقم برسم که امروز باچشمای خودم شاهد بدبختیم باشم

خواهرم از عشق نافرجامی می گفت که من هیچی نمیدونستم

راستی چرانمیدونستم؟!

از پدرم متنفر شدم که حاصل تمام زور گویی هاش تباهی زندگی خواهرک غم دیده ام بود

شهلا-چقدر بهش گفتم بابا خواهش میکنم

گفتم بدون اون میمیرم

گفتم تمام زندگیمه،گوش نکرورد

گفت پسره دستش ب دهنش نمیرسه

به دردت نمیخوره

گفت من صلاح تو بیشتر میدونم

این بود صلاحم؟!

این بوود شیر بیسین؟!

شهلا میگفت و من فقط ب این فکر بودم ک این پسرک معشوقه ی خواهرم چقدر عاشق بوده؟!

چقدر مرد بوده ک خواهرکم امروز حتی بعد هفت سال ازش بگه

-شهلا اون کیه؟!

چراجلوی بابا نایستادی؟!

-نمییشششششش

بابا گفته بود اگ باشهاب ازدواج نکنم اونو میکشه

من هنوزم دوسش دارم

امروز بیشتر از همیشه دلتنگشم

لعنت ب بابا و منافعش

لعنت ب شوهری ک هفت سال منو بازیچه خودش کرد

از....

دیگه نتونست حرف بزنه و گریش گرفت

دلم برای مظلومیتش سوخت

حرفی برای گفتن نداشتم

چی میگفتم؟

میگفتم بهش فکر نکن؟!

میگفتم غصه نخور درست میشه؟

لیاقتتو نداشت؟!

حرفای کلیشه ای تحویلش میدادم؟!

که مثلا اروم شه؟!

نه من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم

حدود یکی دو ساعت تو بغلم گریه کرد

دیدم اینجور فایده نداره

–پاشو شهلا

–کجا بریم؟

–خونه بابا

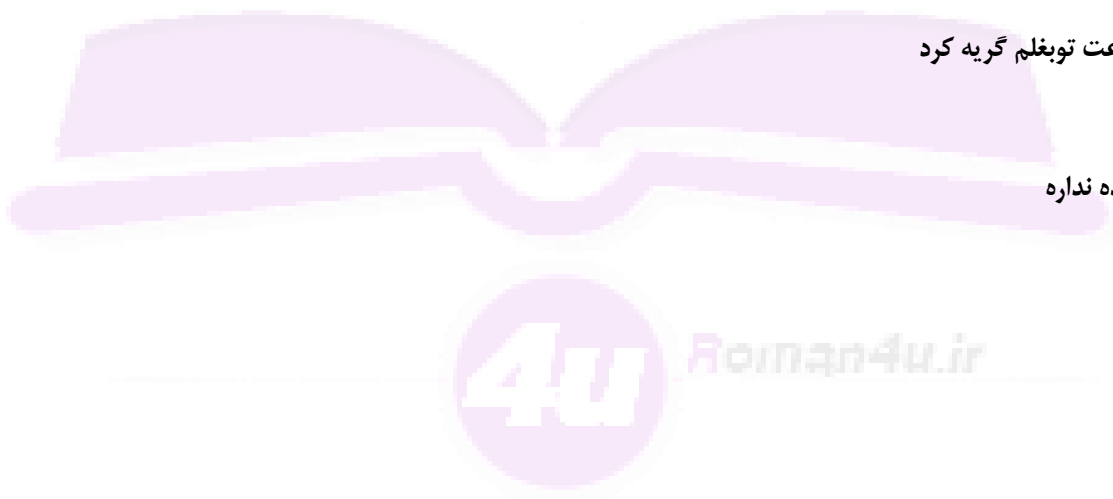
–نه شیرین

–چرا نه؟!

مراعات کیو میکنی؟!

مراعات پدری رو ک باعث شکست امروز تهرهههههههه؟!

پاشو بینم



دستاشوگرفتم و بلندش کردم

یکی از لباس هامو بهش دادم تا بالباسای پاره و نامرتبش عوض کنه هرچند بایه نگاه کوتاه ب صورتش میشد پی ب اشفتگیش برد

باهم از خونه زدیم بیرون

قبلش ب فرهاد اطلاع دادم که یه سرمیرم خونه مامانم اینا و اونم تاکید کرد ک مراقب خودم باشم

انقدر اعصابم خورد بود ک تمرکز نداشتم چه برسه به رانندگی بخاطر همین آژانس گرفتم

شهرلا نای راه رفتن نداشتم و تقریبا دنبال من کشیده میشد

ماشین ک روبه روی در سبزرنگ خونه پدریمون از حرکت ایستاد قلبم تیرکشید

متفربوادم از این خونه و مردش

زنگ خونه رو فشار دادم

به دقیقه نکشیده صدای گرم و مهربونه مادر خونه توی گوشمون پیچید

—وااااای مادر خوش اومدید بیاید بالا

و بعد در باصدای تیکی باز شد

شهلا-شیرین؟

-ها؟!

-چی میخوای بگی؟!

-هیچی فقط ساکت باش

-الهی مادر قر

مامان ک تازه چشمش به شهلا خورده بود حرفش قطع شد و بابیت بهمون خیره شد

چنگی ب صورت سفیدش انداخت و با دو خودش رو به مارسوند

شهلاهم بادیدن مامان دوباره گریش گرفتو خودشو تو بغل مامان جاکرد

-گریه نکن عزیز دلم

چیشده اخه

-مامان،باباخونه است؟

-اره داره فوتبال میبینه چطور مگه مادر؟!

-هیچی بریم تو

-اره اره بیاید تو

و بعد همینجور ک شهلا رو دلداری میداد باهم رفتن تو

منم پشت سرشون وارد شدم و درو بستم

بابا روی کاناپه نشست و فوتبال میدید

انقدر درگیر بازی بود که متوجه مانشه

قبل از اینکه مامان حرفی بزنه باصدای نسبتا بلندی گفتم

-سلام عرض شد آقای به ظاهر پدررررر

از جاش بلند شد و به سمت مابزرگشت

توچشمای مامان نگرانی موج میزد

اخم کرد

معلوم بود حرفم بهش برخورد

اومد چیزی بگه ک بادیدن قیافه شهلا منصرف شد

شاهکار دامادته

شهادت دوباره گریش گرفت و مامان باز به صورتش چنگ زد و با گفتن یاقمر بنی هاشم به منو بابا چشم دوخت

چون اقا شہا۱۱۱بتوون

داماد انتخابیتون تو زرد از اب در اومده

چون هفت سال بخاطر زمینهایی که میخواست دامادتون بوده

چون حالا ک ب زمیناش رسیده دختر تو نمیخوااااا

میپنی جناب اصلاتی؟

برخلاف تصورات دخترت سیاه بخت شد

بابا-خفه شووووووو

با دادش ترسیدم اما خودمو نباختم

باید همه حرفای توی سینما میزد

این پدر خودخواه باعث تباهی زندگی منوخواهرم بود

همیشه

—جراخفه شم؟!

حقیقت تلخه مگه نه؟!!!

توباعث بدبختی دختراتی

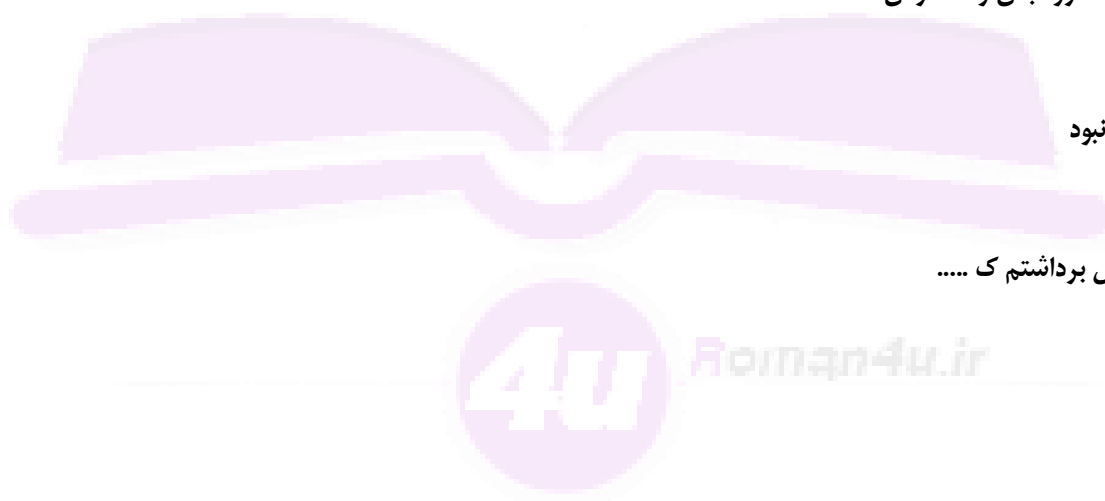
دستموب طرف شهلا گرفتمو جیع زدم

—حالا ببین ثمره خودخواهی هاتوووو

دست چپشو گذاشت رو قلبش و ماساژش داد

این علامت خوبی نبود

یک قدم ب طرفش برداشتم ک



اقتادن بابا

جیغ مامان

صدای شهلا ک بابا رو صدامیزد

کشتم؟!

بابامو کشتم؟!

خدااای من

نفس کم آورده بودم

تمام خونه دور سرم میچرخید

چشامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

آروم چشمامو باز کردم

سرم درد میکرد

از فضای اطرافم میشد فهمید که اینجا بیمارستانه (پ چی میخواستین الکی بگه اینجا کجاست من کیم؟!)

اما نمیفهمیدم چرا اینجا

بایاد اوری اتفاقاتی ک افتاد تازه پی ب بدبختیم بردم

ته دلم خالی شد

به به بیدار شدی خانوم؟!

باصدای فرهاد انگار دوباره جون گرفتم

سرمو ب طرفش برگردوندم

چشماس از بیخوابی قرمز بود

بابغض صداس زدم

فرهاد؟!

جان فرهاد؟!

چیه عزیز دلم؟!

قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم سرخورد

-فرهاد بابام مرد؟!!

بلند خندید

وا مگه جک گفتم ک میخنده عجب

-دختر خوب تو فوری باباتم کشتی؟!!

بابات چیزیش نیست

-پس ...

-فقط یه سکنه خفیف بخاطر ماجرای ...

حرفشو ادامه نداد و سکوت کرد

پس اونم خبر داشت

-شهلا کجاست

-خوبه بد نیست دیشب بامامان فرستادمش خونه قراره امروز بیان

-فرهاد؟!!

-جانم؟!!

-به بچه ها چیزی نگو نمیخوام فعلا کسی چیزی بفهمه

-باشه عزیزم

حالا بگو ببینم خودت خوبی؟

–اوهم

در اتاق باز شد و دختر جوونی ک از لباساش معلوم بود پرستاره اومد تو و باصدای پرازعشوه گفت

–پدر این خانوم میخوان ببیننشون

بعد خودش به طرفم اومد و همونجور ک داشت سوزن سرم رو از دستم میکشید بیرون گفت

–میتونی بلند شی یا کمکت کنم؟

فرهاد تو جلد سخت مغرور بودنش رفته بود باجدیت گفت

–نه خودم هستم شما بفرمایید

پرستاره ک حسابی خورده بود توذوقش پشت چشمی نازک کردو رفت

–میری شیرین؟!

باید میرفتم

هرچی ک بود،اون پدرم بود و ب گردنم حق داشت

نمیتونستم کتمان کنم ک هنوز گوشه ای از قلبم برای پدریه ک هیچ وقت پدر نبوده

نگرانیش بودم

آره من هنوزم پدرمو دوست داشتم

–آره میرم

حرفی نزد و فقط سرتکون داد

بعد هم کمکم کردتا از جام بلند شم

ب گفته ی فرهاد مثل اینکه حال بابابهتر بودو منتقل شده بود ب بخش

تمام بدنم می لرزید

-شیرین خوبی؟!

-اره اره خوبم

زیر لب زمزمه کرد اما من شنیدم -خداکنه

در و باز کردم و اروم روی صندلی کنار تختش نشستم

چشمش ک بهم افتاد چند قطره اشک از گوشه چشمش چکید

دلم طاقت نیاورد

من بابای زورگو و مغرورمو به این مرد شکسته ی افتاده رو تخت ترجیح میدم

صداش خیلی ضعیف بود

سرمو بردم نزدیک صورتش

-ش...شی...رین....

-جانم بابا؟

-تو...ت...و...چ...چی؟!...خو...خوشب...ختی؟!

پدریچاره ی من تازه نگران خوشبختیم شده بود

تازه یادش اومده بود خانواده ای هم داره

-آگ...ف...ر...فرهاد....

دلہ نمیخواست حتی یکی از پسوندایی کہ توذهن بابا درچرخشہ کناراسم فرہاد قرار بگیرہ

زودگفتم

–نہ بابا فرہاد خوبہ

شما ب فکر سلامتیت باش

سرش رو برگردوند و ذل زد ب پنجرہ ی اتاق

میدونستم برای یہ مرد شکست غرورش چقدر سختہ

از طرفی خودم ہم تحمل نداشتم باسرعت از اتاق زدم بیرون

فرہاد روی صندلی بیمارستان نشسته بود و ہی چرت میزد

–بنده خدا ازدیروز ک شما و پدرتون رو آوردن اینجاست چشم روی ہم نذاشته

حتما خیلی دوست دارہ

چون ہمین روتخت بیمارستان دیدت حالش بد شد

متعجب ب پرستاررنگاہ کردم ک خندید و رفت

چقدر خوشحال بودم از اینکه انقدر برای فرہاد اهمیت داشتم

میخواستہم بیدارش کنم حداقل برہ نماز خونہ بخوابہ کہ صدای ماماں مانع شد

–والای شیرین خدارو شکر توخوبی مادر؟

–ارہ ماماں جان خوبم چیزیم نبود ک

شہلا زیر لب سلام داد ک باروی باز جوابشو دادم نمیخواستہم ب روش بیارم ک پیشدہ

آلاصه مامان ب زور منو فرهادو فرستاد خونه

-برو عزيزم

-مگه تونمياي فرهاد؟!

-نه من شركت يه سري كار عقب افتاده دارم ك انجام بدم شب ميام ديگه دارم ميميرم از بي خوابي

كوتاه گونشو ب*و*سيدم -بيخشيد عزيزم

لبخند عريضي زد-ديگه خواب از سرم پريد بانو

خنديدم

-پررو

پس تاشب

-خدا حافظ

همين ك رفتم تو ،صداي جيج لاستيكا نشونه اين بود ك رفته

هميشه همينطور بود تااز وارد شدنم مطمئن نميشد نميرفت

نميدونم چرا امروز انقدر خوشحال بودم

انگار ن انگار واسه خانوادم اين اتفاق افتاده

تصميم داشتم حسابي واسه فرهاد دلبري كنم

تو تمام اين هشت ماه من خيلي كوتاهي كردم خيلي زياد

حتي بيچاره دستپختمم نخورده جز يكي دوبار كه اونم تخم مرغ بود خخخخخخخ (اي ام كد بانوي نمونه)

یه تاپ شلوارک جذب قرمز هم پوشیدم

از اونا ک وقتی میپوشی کالا ناموس ماموست میزنه بیرون

آرایش غلیظی هم روی صورت تم نشوندم

موهامم بالاینکه نیاز نداشت اما اتو زدم و باز گذاشتم

یه ب*و*س توی اینه ب خودم فرستادمو از اتاق زدم بیرون

به ساعت نگاه کردم ده دقیقه ب اومدن فرهاد مونده بود

زود یه بار دیگه همه چیزاز نظر گذروندم تا از آماده بودنشون مطمئن شم

کلید ک توقفل در چرخید نفس منم تو سینه حبس شد

خیلی استرس داشتم

در باز شد و فرهاد اومد تو

باعشوه ب سمتش قدم برداشتم

بادیدنم نفسش بند اومد

نگاهش بین چشمها و لبم در چرخش بود

نگاهش بین چشمها و لبم در چرخش بود

قفسه ی سینهش بالا و پایین می رفت

بازحمت کتشیو از تنش در اوردم (چرا؟ خوان ک خودش تو باغ نبود اصلا)

قلبم از استرس زیاد ب سینه می کوفت

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم

—عزیزم شام درست کردم بیا

تاخواست بغلم کنه زود از دستش فرار کردم و رفتم اشپزخونه

تو دلم گفتم افرین شیرین همه چی داره خوب پیش میره

کلافه روی مبل نشست

سعی داشت خودشو بی تفاوت نشون بده

—اووووووه چه کرده خانومم

ببینم جوجه تو آشپزی هم بلد بودیو مانمیدونستیم؟!

—بله ک بلد بودم پس چی فکر کردی هاااا

—بله بله حرف شما صحیح بانو

—برو لباساتو عوض کن زود بیا ک شام بخوریم

—چشم عزیزم

رفت و منم خوشحال از اینکه نقشم گرفته سر جام نشستم

صدا کردن فرهاد همانا و برگشتن منو رفتن تو بغلش همانا!!!!

بغلم کردو ب سمت اتاق خواب رفت

ضربان قلب هر دومون رفته بود بالا

حس میکردم الانه ک قلبم از سینم تلیبی بیوفته بیرون

منو گذاشت روتخت و روم خیمه زد

موهامو نوازش میکرد و زیر گلوم رو میب*و*سید

حالم داشت بد میشد

خدایا من نمیخوام امشب اتفاقی بیوووووفته

آروم زیر گوشم زمزمه کرد

شیرینتوووو.....منو دیوونه میکنی

و بعد لبهاشو گذاشت روی لبهام و من پرشدم از تمام عاشقانه های مرد مغرور قلبم

داشتم وا میدادم اما نمیخواستم که اینطور شه

نباید میذاشتم کار از کار بگذره،بخاطر همین کنار زدمش

نه فرهاد

کلافه چنگی ب موهاش زد

چرااااا نهههههه

من هنوز...

نمی دونم

نمیدونم چرا...

چیزی نگفت

از روم بلند شد و با سرعت از اتاق خارج شد

رفت و من موندمو حق حق هام

اونشب تا خود صبح نه من خوابیدم و نه فرهاد

هر دو کم تحمل و کلافه شده بودیم

خودمم نمیفهمیدم از زندگیم چی میخوام

حدود یک ماه از اون شب میگذره

فرهاد زیاد نزدیکم نمیشه و تمام رفتارش کنترل شد دست، خودمم خسته شده بودم

پنجره ی اتاقو باز کردم بوی هوای دم عید رو به ریه هام کشیدم

باقرار گرفتن دستی روی شونم و بوی تلخی که ب مشامم رسید فهمیدم ک فرهاد کنارمه (اخه غیر فرهاد کس دیگه ایم توخونه بود مگه؟!)
چراکلی احساسی میکنی ماجرا رو شیرین خانوم؟!)

چیکار میکنی عزیزم

هیچی دارم گل لقدمیکنم، حرفامیزنیا

مردونه خندید

فرهاد؟!

جلوی یکی از شیک ترین و بهترین پاساژ های تهران نگه داشت و پیاده شدیم

هنوز چیز خوبی پیدا نکرده بودیمو بی هدف واسه خودمون میچرخیدیم

یدفعه چشمم خورد به یه پیراهن طلایی رنگ که بلندیش تا زانوش بود

یقه اش باز بود و از روی کمر چین میخورد دور یقه شم سنگ کاری شده بود فوق العاده بود

مطمئن بودم ک توتنم حرررف نداشت

مدلش خیلی دخترونه و ناز بود

دنبال یه مناسب بودم ک ب اون بهونه این لباسو بخرم که یکدفعه یاد نیلی جون افتادم که از دوهفته پیش هی زنگ میزد که عید حتماااا باید بریم اونجا و همه خانواده دور هم جمع باشن

چون نازنین و خانوادشم دعوت بودن و برای اشنایی بیشتر فرهادم زنگ زده بود و تمام بچه ها رو خبر کرده بود البته دنیا و ارسلان معذرت خواستنو گفتن که نمیتونن بیان خب حقم داشتن تازه عروس دوماه بودنو باید میرفتن پیش خانواده های هم

با ذوق دست فرهادو گرفتم و دنبال خودم کشوندم و همون پیراهنواز پشت ویتترین بهش نشون دادم

-واللله فرهاد اینو نگاه کن چقدر قشنگه واسه جشن نیلی جون ببوشم خوبه نه؟

یه نگاهی ب لباس انداخت،بعد برگشت به من نگاه کرد اونم ب چه قیافه ی اخمو و در همیییی

نزدیک بود خودمو خیس کنمممم

هول گفتم-میدووونی....چیززه...من فقط گفتم قشنگههه وگرنه ادم هرچیز قشنگیو نمیپوشه که

مظلوم بهش خیره شدم

قیافش جدی بود اما چشماش میخندید

-این لباس اصلا مناسب تونیست اما اونو نگاه کن

نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه لباس شب بلند مشکی،یقه اش مناسب بود

استیناشم مدل خفاشی بود و من عااااشق این مدل استین بودم ن ک اویزونه ادم خوشش میاد

همه جاش سنگدوزی شده بودو از پشت هم دنباله داشت

این برعکس اون لباسه هم مناسب بود هم زنونه هم شیکو مجلسی

والای فرهاد خیلی قشنگ

—اره حالا برو بیوشش

باهم رفتیم تو خدارو شکر فروشنده خانوم بود و راحت لباسو انتخاب کردین و رفتیم ب رنگ همون پیراهنم کفش و شال خریدیم.

چند دست لباسم واسه خودمو فراهم خریدیم و برگشتیم خونه

عصبی به TV چشم دوختم

فقط 10 دقیقه تا شروع سال تحویل مونده بود

از همونجا داد زدم

فرهاااااد

من اینجام داد نزن خشن خانوم

باتوپ یر برگشتم سمتش

چه عجیب دوساعته توی حموم

بادیدنش کاملاً زیونم بند اومد

خیلی نفس گیر شده بود

شلوار تنگ سفید، پیرهن جذب مشکی و تک کت سفید که دور یقش و آستینش مشکی بود خیلی بهش میومد تازه با رنگ لباس منم ست بود تقریبا

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم با ذوق خودمو انداختم بغلش

اونم سفت بغلم کردو دستاشو دور کمرم حلقه کرد

سرمو توی سینش فرو بردم

—آغاز سال۱۳۹۱لهههه 13...

خندم گرفت

فکر نمیکردم یه روزی سال تو بغل شوهرم برام تحویل شه

فرهامم زد زیر خنده و موهامو ب*و*س*ید

—سال نو مبارک نفسم

نفسم؟!

واژه قشنگی بود،قشنگ تر از اون چیزی ک بخوایید تصورش رو کنید

«چه زیباست در هوای نفسی که بی شک تونفیش هستی»

—سال نو توهم مبارک

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم باحالت دو به اتاق خوابمون رفتم و زود از کشوی دراور جعبه سفید ساعتی که براش عیدی خریده بودم رو برداشتمو باز برگشتم پیشش

فرهاد—جات بدبود مگه خانوم؟! کجا رفتی یهو؟!

دستامو از پشت کمرم آوردم بیرون و گرفتم جلوش

-عیدت مبارک ککککک

خم شد و روی دستام و ب*و*س*ید بعد جعبه رو گرفت و بالبختد بهم خیره شد

-تو خودت بهترین هدیه ای برای من، وجود تو یعنی تمام من

غرق شادی شدم

کدوم ادمیه ک از اعتراف عشقش ناراحت شه ک من دومیش باشیم

من خوشبخت بودم

عاشق بودم

خوشبختی و عاشقی ک شاخ و دم نداشت داشت؟! 

ساعتشو انداخت توی دستشو دوباره بهم خیره شد

-مرسی خانوم

روی مبل نشستو بادست زد ب پاش که یعنی بیا بشین

روی پاش نشستمو دستمو دور گردنش حلقه کردم

اونم یه دستشو گذاشت پشت کمرم

یه دستشم انداخت توی جیبشو یه جعبه در آورد

-ولی من عاشقتم

باچشم به جعبه اشاره کرد

-بازش نمیکنی؟!

-هان؟! چراچرا بازش میکنممم

زود درشو باز کردم

یه زنجیر طلا بود بایه پلاک ب شکل قلب

روش یه چیزی هکاکی شده بود

ب سختی خوندمش "دیوونه"

لبخندی زدم ک روی لبهای فرهادم لبخند نشست

دوتایی زمزمه کردیم

*"دوست دارم نگات کنم، تاکه بی حال بشم /

توازم دل ببری،منم اغفال بشم /

دوست دارم برای تو،باهمه فرق کنم /

خودموتوی چشات یه تنه غرق کنم /

باتو باشم غم چیه،باتو مرگم آسوونه /

اخه دیوونه میشم،وقتی میگی دیوونه /

دیوونه،دیوونه دیوونه"*

سرشو آورد جلو زیر گوشم زمزمه کرد

-دیوونتم شیرین ...

صدای زنگ تفلن مانع از ادامه حرفش شد

پووووووف شانسیم نداریم

تند گوشش رو ب*و*سیدم و رفتم تلفنو جواب دادم

-بله؟!

صدای غمگین مامان توی گوشم پیچید

-سلام مادر جان

-سلام مامان گلهممم خوبی ؟!

-فدات بشم الهی میان اینجا دیگه؟!

-آره عزیزم

ولی مرسی عید شماهم مبارک

خندید

-تبریک عید باشه واس وقتی ک اومدید

چشممم

-کاری نداری گلم؟

-ن عزیزم مراقب خودتون باشید خدافظ

و بعد تلفنو قطع کردم اخییش

فرهاد بالاخم ساختگی از همونجایی ک نشسته بود داد زد

-بیینم ضعیفهمههه به کی گفتم عزیزم هااا

پشت چشمی نازک کردم و کنارش نشستم

-نم

-جوووون

یدونه زدم پس کلش ک دلم خنککک شد

-بی تربیت

-دست پرورده ایم بانو

بعد از جاش بلند شد

-کجاا؟

—ظاهرا مادر زن سلام ولی واقعاااا بخور بخور

از دست تو فرهاد

بعد از کمی کل کل اخراجش فرهادخان اجازه داد و باهم رفتیم خونه ماما اینا یابه قول فرهاد رفتیم بخور بخور...

حال شهلا اصلا تعریفی نداشت

بابا در گیر کارهای طلاقش بود

هم بابا هم ماما اندازه ده سال پیر شده بودن

انقدر فضای اونجا برام سنگین بود که حالم داشت بد میشد

فرهادم متوجه شده بود

بعد از خوردن ناهار معذرت خواهی کردیمو رفتیم خونه اما بعدش رفتیم خونه نیلی جون

4u

Roman4u.ir

#####

—شیرین جان خوبی؟!—

—اره اره

—رنگت پریده

—چیزی نیست زنگو بزن

—باشه منم که خر

فرهاد زنگ در رو زد

به دقیقه نکشیده صدای گرم و مهربونه نیلی جون از تو ایفون پخش شد

-والله ای چقدر دیر کردید بیاید بالا بچه ها

وبعد در باصدای تیکی باز شد

باهم رفتیم داخل، اول بانیلی جون و پدر جون و بعدش هم بانازنین و خانوادش، عمو حمید و مهتاب سلام احوال پرسى کردیم

فرهاد- نیما نمیداد مگه؟!

نازنین- حمید بهش زنگ زد گفت توراهه

انگشتمو فورو کردم تو پهلوش که صورت مچاله شدشو آورد نزدیک صورتم

-چته جوجو سوراخم کردی

-ببینم تو از کی تاحالا نگران نیما میشی؟!

-خو جمع خیلی خشکه حوصله ادم سر میره

حداقل نیما میاد یکم میخندونه مارو

این حمید ام که همش سرش بانازنین خانومش گرمه

-خب نامزد یعنی همین دیگه اقا فرهاد

-اوه بله

این حرف رو دلم سنگینی میکرد

نمیتونستم نگم

یعنی نمیشد

بالحن تمسخر امیزی گفتم

-انتظار نداری باهم خشک باشن که

بالاخره همه مته من و تو زندگیشونو بد شروع نمیکنن

-شیرین توپشیمونی؟

لحنش انقدر غمگین بود که دلم براش سوخت

پشیمون شدم از حرفی که زدم

-نه عزیزم من خوشبختم

-جبران میکنم واست شیرینم

-یالا!!!! صابخووونه مهمون نمیخواید؟

خیلی خوش اومدیم

منت گذاشتیم

باصدای آشنایی که به راحتی میشد حدس زد نیماست و بقیه که برای اولین بار باهمچین مهمون پررویی روبه رو میشدن

همگی از جامون بلند شدیمو به استقبالشون رفتیم

خدارو شکر نیلی جون در و باز گذاشته بود

اول پدر و مادرش اومدن تو نیما خودش با گل و شیرینی پشتشون ایستاده بود

همه باهم روب*و*سی کردن

اما نگاه نیلی جون و مادر نیما میخ هم شده بود

يدفعه به طرف هم دويدن و هم ديگرو بغل کردن حالا گريه نکن کی گريه بکن

همه بهت زده بهشون خيره شدم

وااينا چشون بود

جالب اينجاست اسم همو ميدونستن و بين گريه هاشون هي به اسم همو صداميزدن

واقعا گيج شده بودن

يدفعه با اين حرف نيلي جون كه گفت - "افروز توبگو از پسر م خبر داری" كاملا خشكم زد

افروز نيلي جون رو از بغلش كشيد بيرون و برگشت سمت نيما

-پسرت همين شاخ شمشاده نيلوفر

مته بچه نداشتم بزرگش کردم

اين نيما ته نيلوفر

نيما رنگ از رخس پريد

دست و گل و شيريني كه دستش بود افتاد زمين

همه جمع متعجب و شگفت زده زل زده بودن به صحنه روبه رو

وچه عجيب بود گريه هاي اين دو پدر و مادر ي كه حكما ديگه مادر نبود و پسري كه توچند لحظه

فقط چند لحظه

بزرگ ترين شوک زندگيش بهش وارد شد

نیللی جون خودش رو تو بغل نیما انداخت و عطر تنش رو بوید

اما نیما هیچ عکس العملی نشون نمیداد

انگار مسخ شده بود

حال فرهادم تعریفی نداشت

برای بدتر نشدن اوضاع از مهتاب و نازنین خواستم تاباخانواده هاشون برن و اونا هم پذیرفتن

رفتن اما کسی متوجه نشد

نیلی جون همچنان چسبیده بود به نیما و نیما گیج نگاهش میکرد

نیما-میشه....میشه ولم کنید

صدای نیما اشکمو درآورد

اولین بار بود که بالحنی به این غمگینی صحبت میکرد

فرهاد-یکی بگه اینجا چه خبررره؟!

پدرجون نیم نگاهی به فرهاد انداخت و بانگرانی به نیلی جون گفت

-دیگه وقتشه خانوم

بعد رو به همه گفت

-خواهشا بیاید تو بشینید

اینو گفت و خودش جلو تر رفت ماهم پشت سرش راه افتادیم

پاهای نیما میلرزید

فرهاد رفت کنارشو بازوشو گرفت

خیلی سخته کسی که همیشه برات اسطوره ی صبر و استقامت بوده حالا اونقدر کم آورده باشه که حتی توان راه رفتنم نداشته باشه

همه نشستیم و نیلی جون باهق هق شروع کرد

نیلی جون -همش 17 سالم بود

17ساله بودم و عاشق

دلم پسری رو میخواست که کارخونه داشت مال شهر بود

اما خانوادم رضایت نمیدادن

میگفتن پسر شهری رو چه به زن گرفتن

میخواستمش

این چیزا حالیم نبود

شبونه فرار کردیم

فرار کردیم و عقدش شدم

رفتیم شهر

زندگی با فرید انقدر شیرین بود که دلم برای خانوادم تنگ نشه

سه سال از ازدواجمون میگذشت و ازش یه بچه دوساله داشتم

یه پسر بچه که به قشنگی زندگیمون اضافه کرد

خوشبختیمون تکمیل شد

اما این خوشبختی زیاد دوام نیاورد و خانوادم پیدا کردنم

چه چیزا که بهم نسبت داده نشد

چه حرفا که نشنیدم

گفتن برگرد بر نگشتم

اما گفتن اگه برنگردی میکشیم شوهرتو

ترسیدم

من دوشش داشتم و عاشق بودم

گذشتم

از عشقم

از بچم

از همه چیم

گذشتمو برگشتم ابادی

فرید یکی دوبار سراغمو گرفت اما مردای ابادی زدش

طلاقمو ازش گرفتن و به زور عقدم کردن بایه مرد 40ساله

شوهرم نبود

هکم بابامو داشت

ازش میترسیدم

زندگیم جهنم بود

حامله شدمو بچم شد دنیام

شد همه کسم

شد عمرم

به دنیا اومد و شد همه ی دار و ندارم

اما بازم خوشبختیم دوام نداشت و احمد اقا که ظاهرا شوهرم بود فوت کرد

خدا بیامرزتش

من موندم و یه بچه صغیر یک ماهه

خانوادش انگ هرزگی بهم زد

بچمو ازم گرفتن و از خونم پرتم کردن بیرون

بعد از اون ماجرا دیگه خونه ی پدریمم راهم ندادن

بی پناه بودم

برگشتم شهر و رفتم دنبال کار

دلهم هوای بچه هامو داشت

براشون پر میزد

نمیدونم چیشد که خدا زجه هامو شنید و فرید پیدام کرد

پیدام کرد و باز شدم خانوم خونش

فرهادم شد همه کسم

اما به خداوندی خدا خیلی دنبالت گشتم نیمای من

بههم گفتن مردی

مادرت برات بمیره عزیز دلم

حال نیما بد و بدتر میشد

دستای فرهاد مشقت شده بود و چشماش غمگین

نیلی جون از جاش بلند شد و به طرف نیما رفت

نیما هم از جاش بلند شد و نیلی جون رو که میخواست بغلش کنه پس زد

با قدم های محکم

بدون توجه به کسی

با قیافه ای که شکست ازش مبارک بود

کمری که خم شده بود

از خونه رفت بیرون

نیلی جون رو زمین زانو زد و گریه میکرد

گریه کم بود برای وصف حاله این مادر یوسف دوران پیدا کرده

بهتره بگم زجه میزد

نیلی جون رو روی مبل نشوندم و خواستم برم براش اب قند درست

کنم

که صدای محکم و عصبی و کمی غمگین فرهاد نگهم داشت

شیرین جم کن بریم خونه زووووود

انقدر ترسیده بودم که بی هیچ حرفی کیفمو برداشتم و بی توجه به التماس های نیلی جون از خونه زدیم بیرون

و من چقدر از خودم بدم اومد که قلب یه مادر شکست خورده رو شکستم

"دانای کل"

بی هدف توی خیابونا قدم میزد

باورش نمیشد که کابوس تلخ رویاهاش به حقیقت پیونده

صدای افروز

مادری که حالا حکم عمه اش رو داشت

تو ذهنش اکو شد

"نیما

مادر واقعیت خیلی خوب بود

خیلی زیاد

اگه یه روزی پیداش کردی

براش کم نزار

در حق مادرت ظلم کردن

بگرد و پیداش کن"

لعتیبيی

همیشه از این واقعیت فرار میکرد

پدر مادر واقعی رو که هیچی ازشون نمیدونست رو فراموش کرده بود

یادش رفته بود سرراهیه

اما امشب تمام حرفای اون زن تپل خوش سیما مثله پتک تو سرش کوبیده میشد

صدای گریه های زن حکم ناقوس مرگ رو داشت براش

کلافه بود

احساس میکرد دیگه قدرتی برای خندیدن نداره

قدرتی برای خندوندن نداره

رسید

گذشته ی دردناکش خودش اون رو پیدا کرد

نمیخواست باور کنه افروز مادرش نیست

علیرضا پدرش نیست

نمیخواست قبول کنه یتیمه

از همه کس و همه چیز بیزار شده بود

باتمام توانش پاشو گذاشت رو دنده و گاز داد

از ماشینای دیگه سبقت میگرفت و لایی میکشید

نمیفهمید داره چیکار میکنه

فقط میدونست دیگه از اون پسری ک باخته هاش همیشه سعی داشته به همه نشون بده مشکلی نداره و توکلش به خداست چیزی نمونده

سرعتش فوق العاده زیاد بود و کار خدا بود که تصادف نمیکرد و سالم بود

به فرمون مشت کوبید و نعره زد

فریاد کشید

از ته دل

دلش میسوخت

به حال خودش

سرنوشتش

مادرش

—خدا۱۱۱۱۱۱

خدا

چرا منتن

مگه بنده ی بدی بودم بر اااات

چرا نمیخواهی به لحظه خوش باشم

چرا همیشه همه چیمو ازم گرفتی

صد۱۱۱۱مو می‌شنوییییی خدا۱۱۱۱۱۱۱۱

پس کو عدد ۱۱۱۱ التتت

کووووووو

من کہ ہرچی گفתי

هرچی کردی باهام

گفتم شکر در در

دیکہ چراگذشتمو اوردی وصت

بس نبود عشقمو گرفتیییی

بس نبود اون همه تحقیری که خانواده ی پدریم کردن؟!

کم آوردن که شاخ و دم نداشت داشت؟!

اونشب هیچکس تاخود صبح نخوابید

همه درگیر بودند

گذشته ی دردناک

اینده ی نامعلوم

ابرو و ارزش

خانواده های بی گ*ن*ا*ه واسیر سرنوشت

عشق و نفرت

نیلی جون حالش بد بود اونقدر بد که پدر مادر نیما بدون توجه به نیما پیش نیلی جون موندن

شوهر عمه ی به ظاهر پدر معتقد بود خودش نیما رو بزرگ کرده

نیما مرده

اقاست

صبوره

باخودش کنار میاد

میتونه از پس خودش بریاد

اما یک لحظه هم به این فکر نکرد که گاهی صبور هاهم صبرشون لبریز میشه

گاهی روزگار خنده رو از لباهای کسی گلچین میکنه که فکرشم نمیکردی

بعضی آدمها هستن که

میخندن

صبورن

خوبن

دوست داشتنی ان

شاکر اون بالا سری هستن

امایه زمانی همین ادما کم میارن

چقدر خوبه که به هوای خوب بودن اون ادما تنهاتشون نزاریم و تو روز مرگی به این فکر کنیم درخت بالون همه استقامتی بایه طوفان میشکته

برعکس نیلی جون فرید ساکت نشسته بود و به گذشته ها فکر میکرد

به گذشته هایی که از نبود معشوقش داشت از دست میرفت

اما نیلی جون میترسید

میترسید از رفتن بچه هاش و حق داشت

مدام چهره ی فرهاد جلوی چشمش بود

باخودش میگفت بچم ازم برید

دیگه به چه امیدی میخواست تو این دنیا بمونه

یاد التماس هاش به فرهاد افتاد و عروسش که به حال مادرشوهش گریه میکرد و بخاطر اطاعت از شوهرش مجبور شد بره

-فرهاد مادر تورو قران نرو

-برمیگردم

سرد

خشک

سنگ

فقط گفت برمیگرده

چه بی رحم بود این فرزند حاصل از عشق

افروز و شوهرش هم نمیدونستن چکار کنن

افروز نگران حال پسرش بود پسری که وقت رفتن عجیب بغص به گلایش چنگ زده بود

فرهاد مدام طول و عرض اتاق رو قدم میزد

حس میکرد غرورش له شده

عذاب وجدان داشت

راستی چه بی رحم شده بود

کارهای نیما رو از سر گزروند

واقعاً اونه خشک کجا و نیمای شیرین زیبون و تودل برو کجا

حرفای نیلی جون رو صد بار تو ذهنش مرور میکرد و به خودش فحش میداد

شیرین کلافه از قدم زدن های فرهاد نشست رو تخت

نمیدونست برای آرامش از دست رفته ی شوهرش چکار کنه و همین بیشتر از همه کلافش میکرد

و اما نیما

این وسط کسی که بیشتر از همه شکست نیما بود

حس میکرد همه چیشو باخته

خودش میدونست پدر مادر واقعیش اینا نیستن اما هیچ وقت نگشت دنبالشون

نگشت تا از گذشته اش فرار کرده باشه

خود مامان افروزش تو 15 سالگی بهش گفته بود مادرش نیست

تاخود صبح تو خیابونا قدم میزد و حسرت میخورد

برای اولین بار حسرت زندگی مردم رو خورد

برای اولین بار گریه کرد

گریه کرد و مردانه هق زد

قلبش عجیب توی سینه میکوبید و تیرمیکشید

صدای گوشیش که مدام زنگ میخورد رو اعصابش بود

میخواست خودشو به نیمکت پارک برسونه اما دیگه پاهاش توان نداشت

تویه لحظه سرش گیج رفت و چشماش سیاهی رفت

تعادلش رو از دست داد و با صدای بدی افتاد روی زمین

صدای مردمی که دورش بودن و میشنید

آخرش هم خسته از اون همه شلوغی و بی توجه به سوال های مرد کناری که تکونش میداد و هی میپرسید اقا خوبی

چشماشو بست و دیگه چیزی نفهمید

افروز برای هزارمین بار بود که شماره ی نیما رو میگرفت دیگه داشت نگران میشد

هر بار که زنگ میزد و صدای ضبط شده ی زن پشت تلفن رو میشنید که میگفت "مشترک مورد نظر در دسرس نمیباشد لطفا بعدا " و جمله اش ب پایان نرسیده قطع میکرد دوباره زنگ میزد

انگار بی تاب تراز اون چیزی بود که معنی در دسترس نبودن رو بفهمه

نیلی حالش خراب بود و هراز گاهی باب هایی که فرید میرخت رو صورتش به هوش میومد

شاید از نظر هر کس دیگه ای ک بود

میگفت داره کولی بازی در میاره

اما خوب مادر بود و دل دریایی و همیشه نگرانش

دوباره جگر گوشه هاشو از دست داده بود

از همه بد تر چهره ی فرهاد داغونش میکرد

یه مهمونی کوچیک همه رو بهم ریخته بود

علیرضا سعی داشت خودش رو بیخیال نشون بده اما خدا میدونست چی تو دل این مرد بود

میدونست که پسرش محکمه

همش به خودش میگفت

از چی نگرانی مرررد؟

نیما زود به خودش میاد

توپسرتو واسه روزهای سخت بار آوردی نگرانیت برای چیه؟!

اما نه این حرفا هم ارومش نمیکرد.

از طرفی این ریلکسیشن افروز رو کلافه کرده بود

بالاخره بعد از کلی تماس صدای بوق قطع شد جواب داد

باخوشحالی گفت

-الوووونیمامان کجایی تو عزیز دلم

و فقط خدا میدونست نیلی چقدر حسرت خورد به حال افروز

افروزی که بی نگرانی خودش رو مادر پسرک شاخ شمشادش میدونست

و صد البته که کم از مادری نداشت

افروز بی قرار تر از همیشه منتظر شنیدن صدای پسرش بود

اما....

صدایی ک شنید صدای نیما نبود

-شما مادرش هستید

حس کرد دیگه قلبش نمیزنه دستاش میلرزید

به سختی لب باز کرد

-بله چیزیش شده؟

-نه خانوم چیز خاصی نیست یکم افت فشار داشت که اوردنش بیمارستان

"بیمارستان"

همین یک کلمه بس بود تا دلش هزار راه بره

گوشی از دستش افتاد

با تمام توان زد تو سرش

—خاک برسر شدم

واااای نیمام

یاخانوم فاطمه زهرا

علیرضا گوشی رو از روزمین برداشت و بامرد پشت تلفن حرف زد

همین شیون های افروز بس بود تا نیلی برای بار هزارم قش کنه و فرید کلافه تر از همیشه ندونه اونو بهوش بیاره یا بفهمه چه بلایی به سر نیماش اومده

بالاخره با شیون و زاری این دوما در راهی بیمارستان شدن

به گفته ی دکتر 'چیزی نشده بود انگار ات فشار گرفته بود از طرفی شوک بدی هم بهش وارد شده

باند پیچی سرش هم برای این بود که باکله خورده زمینو از سرش خون اومده مردمم آوردنش بیمارستان

اما خوب اینا گوشه ای از درد دو مادر روتسکین نداد

نیلی جون فشارش رفته بود بالا و پرستار هیچ جوهر نمیتونستن بیارنش پایین، حتی با قرص زیر زبونی

بالاخره فرید طاقتشو از دست داد و عصبی از وضع زنش زود گوشیشو از جیبش دراورد و زنگ زد به فرهاد

اصلاً مگه کسی میتونست بخوابه؟

فرید انتظار زیادی نکشید و بعد دوتا بوق صدای خسته و گرفته ی فرهاد توگوشتش پیچید

بلہ!؟

—والا افعا متاسفم برای خودم که همچین پسری دارم فرهاد مگه مادرت چی برات کم گذاشت؟

چی کم گذاشت که امروز این رفتارو از خودت نشون دادی؟!

تومگه پسر من نبودی؟!

انقدر بی وجود شدی که اشک مادر تو در پیاری؟!

اااااااااااا؟!

بیا بین حال مادر تو تو بیمارستان

بیا بین چی به ورزش اوردی

تو بلای جونم شدي امشب فرهاااد

ازت نمیگذرم پسر نمیگذرم

جواب اه های امشب مادر تو از یه جا میگیری بالاخره از یه جا میخوری

دیگہ عارم میاد بگم تو پسرمی

اینا رو گفت و گوشیه قطع کرد خودشم نمیفهمید چی گفته بود

فقط میدونست چیزایی ک نباید رو گفته

شاید خیلی تند رفته بود

هر حرف فرید مثله یتک رو سر فرهاد فرود میومد

بغض داشت

حالا میفهمید که چقدر مادرشو دوست داره

واقعا بهتر از نیلی از کجا میخواست بیاره؟!

شیرین با کنجکاوای بهش زل زده بود و میخواست بدونه چیشده

با اولین قطره اشکی که از چشمای فرهادش چکید حس کرد قلبش مچاله شد

اخه همیشه فرهاد بوده و غرورش

فرهاد بوده و محکم بودنش

زیر لب زمزمه کرد

-فرهاد

اما فرهاد دیگه چیزی نمیفهمید هیچی

بازم شکسته بود

چقدر تو زندگیش حماقت کرده بود

اره حماقت

اسم تمام کاراش حماقت بود نه غرور

خیلی وقت بود که زندگی کردن از یادش رفته بود

فقط تونست اینو بگه

-پوش بریم شیرین

و بعد از اتاق زد بیرون

شیرین لباسی عوض نکرده بود که حالا بخواد دوباره بپوشه

اما خوب لباسش مناسب هم نبود بیشتر ب درد عروسی میخورد

تند یه شلوار و مانتو شال مشکی پوشید و بانگرانی رفت پیش فرهاد

من حاضرم فرهاد جان

چیزی نگفت و جلو تر از شیرین راه افتاد

سوار ماشین شدن و رفتن بیمارستان

دل شیرین شور میزد اما میدونست الان هرچی پیرسه جوابی از طرف فرهاد نمیگیره

ماشین که جلوی بیمارستان از حرکت ایستاد

شیرین نگران ترشد

به محظ اینکه رفتن تو با چهره ی عصبی و سر در گم فرید روبه رو شدن

فرهاد زیر لب واژه ی بابا رو زمزمه کرد

اصلا توان نداشت ک پیرسه چیشده

فرید متوجه فرهاد و عروسی شد

بی توجه به حضور افروز و علیرضا و عروسیش، باتمام وجودش دستشو آورد بالا و کوبید به صورت تک پسر پر غرورش

شیرین ترسید و جیغ زد تا حالا پدر جونو اینجوری ندیده بود

نگران غرور شوهرش بود

فرید از کارش پشیمون بود

وقتی سیلی زد به صورت پسرش خودش دردش اومد

اما لازم بود

لازم بود تا برای یه بارم ک شده به فرهادش بفهمونه همیشه نگه داشتن غرور فایده نداره

لازم بود تا بفهمه امشب بیشتر از هر چیزی ب وجودش نیاز داشت اما اون نبوده

زد

پدرانه زد تا چیزی به پسرش بفهمونه

خلاصه بعد 26 سال حق داشت یه بارم که شده بزنه تو گوش پسرش نداشت؟!

فرهاد بهت زده دستشو گذاشت رو گوش

چیزی نگفت حقش بود

شیرین نمیتونست اونجا بمونه و شاهد دعوای پدر و پسر باشه

به سمت آقای مشفق(علیرضا) رفت که حالش از همه بهتر بود البته اینطور نشون میداد هرچی باشه پدر نیما بود و بزرگش کرده بود

راستی چقدر این پدر و پسر تو هر شرایطی مقاوم بودن

بالاخره با کلی پرس و جو شیرین فهمید چه اتفاقی افتاده

واقعا دلش به حال نیما سوخت

از همه بد تر نگران مادر شوهرش بود

زنگ زد به مهتاب و همه ماجرا رو گفت

مهتابم زود خبر داد به بقیه ی بچه ها تا فردا باهم برن ملاقات نیما

واقعا چه موقعیت بد و مسخره ای بود

فرهاد رفت پیش مادرش و نیلی جون بدون اینکه گله ای بکنه خودشو تو اغوش پسر بی رحمش غرق کرد

و چقدر مادر و پسر کنار هم گریه کردن خدا میدونه

نازنین به دنیا زنگ زد و همه چیز و گفت و تاکید کرد ابروش پیش پدر مادرش رفته و هرچی هم به حمید زنگ میزنه جواب نمیده و خیلی نگرانه

از طرفی چیزایی ک مهتاب از شیرین شنیده بود و براش تعریف کرده بود و برای دنیا تعریف کرد



دنیا قلبش گرفت

حس میکرد اکسیژن برای نفس کشیدن کم داره

اگه برای نیما اتفاقی میوفتاد چی؟!

اون هنوزم نیما رو دوست داشت

هنوزم عاشقش بود

باوجود ارسلان

ارسلانی که همه جوهره اون و با ایرادش پذیرفته بود و مردونه پاشی واستاده بود اون هنوزم دلش گیر نیماش بود

دلش برای چال روی صورت نیما تنگ شده بود

تصور اینکه عشقش رو تخت بیمارستان باشه رو نداشت

اصلا یادش رفته بود که شوهر داره

هق زدو از ته دل از خداخواست نیماشو بهش برگردونه

همه نگران چیز دیگه ای بودن و دنیا چیز دیگه ای

دنیا فقط از خدا میخواست نیماشو برگردونه همین

بالاومدن فرهاد حال نیلی جون بهتر شده بود

نیما به هوش اومده بود و نمیخواست هیچ کدوم از پدر مادرشو ببینه

همه ناراحت بودن اما خب خدا رو شکر که حال نیما بهتر بود

فرهاد نمیتونست باحقیقت کنار بیاد پذیرفتن نیما کمی براش سخت بود اصلا دلیل رفتاراشو نمیفهمید

شیرین این میون گیر کرده بود و نمیدونست به کی برسه

ساعت نزدیک چهاربعداز ظهر بود که حمید و نازنین باهم بالاومدن به دیدن نیما

دوتقه به در زدن و رفتن تو

نیما رو تخت خوابیده بود و زل زده بود به سقف

حمید دلش گرفت طاقت دیدن نیما رو توان حال نداشت

براش سخت بود که نیمای همیشه خندون رو اونجوری ببینه

نازنین هم و

بغض داشت

اما هر دو خودشون رو کنترل کردن

نمیخواست کسی بفهمه شکسته

اون از ترحم بيزار بود

لبخند زد

هیچی استاد یکم با عیال دعوام شد خلاصه میدونی که زناهمیشه مقدم ترن گذاشتم مشت اول و اون بزنه شد اینی که میبینی

حمید قهقهه ای سر داد که بانیشگونی که نازنین ازش گرفت ساکت شد

چیزی از اومدنشون نگذشته بود که علیرضا اومد تو

میخواست با پسرش حرف بزنه

یعنی باید حرف میزد، لازم بود، اون به افروز قول داد که نینما رو برگردونه به قبل اخی قلی پسرشون فقط دست خودش بود

بایه معذرت خواهی حمید و نامزدش رو بیرون کرد

توزدهنش یه یازدیگه حرفاشو جمع بندی کرد و بالاخره زیون باز کرد

—نیمہ

22 سال زحمتو کشیدیم ہم من ہم افروز

بیچہ دار نشدیم و تو شدی وجودمون

خودمون وقتی 15 سالت بود گفتیم پدر مادر واقعیت کسه دیگه ایه

[illegible]

اونیم که از دیشب تا حالا واست همی صلوات نظر میکنه بااشک و اه از م قول گرفته

اونم مادر نه که زحمتو کشیده

مادرت ازم قول گرفته

قول گرفته برت گردونم به قبل

توهمیشه مرد بودی

بسته دیگه

به خودت بیا نیما

یکم به این ادمای پشت دراتافت فکر کن

وقتی دید از طرف نیما جوابی نگرفت از جاش بلند شد و خواست بره بیرون دستشو گذاشت رو دسگیره که صدای نیما برش گردوند

میخواوم مادر واقعیم و بینم

همین جمله کافی بود تا علیرضا خنده به لبش بیاد تا بعد رسوندن حرفش به بقیه نیلی جون به سمت نیما پرواز کنه

*بدون تو چیا کشیدم من، خوشی ولی خوشی ندیدم من

نیما بی اراده مادرش رو در اغوش کشید

تو اول مسیر خوشبختی، ته دنیا رسیدم من

بدون من سرت چقدر گرمه، کی حال این روزامو میفهمه

فرهاد بدون خجالت دست پدرش رو بوسید تا بلکه ببخشتش و لبخند پدر چه نشونه ای میتونست داشته باشه به جز رضایت؟

قبول دارم گ*ن*! ه نکردی تو کار دنیای بی رحمه

ز نمونه عمر مارو میگیره، برادر از برادرش سیره تودیر رسیدی خیلی دیره

دنیا با تمام مخالفت های ارسالن تنها خودش رو رسوند به بیمارستان

باید هر جوری که میشد عشقش رو میدید

بخاطر تو هرکاری کردم، تو رفتی من چجوری برگردم،

خودت بیا دورت بگردم

نیلی جون یه لحظه هم از کنار نیما جم نمیخورد و مدام قریون صدقش میرفت و نیما شاید برای اولین بار بود که زنی رو در آغوش میگرفت و پابه پاش گریه میکرد

صدام کن، صدای تو لالایه بچگیمه

صدام کن، دیگه خستم از عشقای نصفه نیمه،

نگام کن، به جون چشات دیگه جون ندارم ک بگم

نمیشه، مگه میگذره ادم از اونیه که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته میشه

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم

نفر بعدی که نیما رو عاشقانه پذیرفت فرهاد بود که باتمام وجود این برادر رو می پرسید و باحقیقت کنار میومد

زمونۀ عمر مارو میگیره، برادر از برادرش سیره

تودیر رسیدی خیلی دیره

دنیا یه گوشه ایستاده بود و باشیرین و مهتاب و حمید و نازنین نظاره گر ماجرا بود

همین ک بدون حال عشقش خوبه و نفسش نفس میکشه کافی بود

بخاطر تو هرکاری کردم، تو رفتی من چجوری برگردم

خودت بیا دورت بگردم

افروز سر نیما رو میبو سید و خدا رو شکر میکرد بابت ختم به خیر شدن ماجرا

ونیمای خوب میدونسی مادر اصلیش افروز و بس

افروزی که پا به پای جوونیش پیر شده بود

صدام کن، صدای تو لایه بچگیمه

صدام کن دیگه خستم از عشقای نصفه نیمه

به جون چشات دیگه جون ندارم گه بگم

نمیشه، مگه میگذره ادم از اوئی که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خساه میشه

به جون چشات دیگه جون ندارم ک بگم

"محمد علیزاده -برادر"

به همین راحتی همه چیز ختم به خیر شد

ارامش به قلب همه سرازیر شد

و نیما باخودش فکر میکرد 'گاهی چه خوبه ادما همو ببینن خود خواه نباشن و برای هم زندگی کنن

برای خوش بودن چیزی لازم نیست

فقط گذشت لازمه

گذشت از ادم بزرگی میسازه

و چقدر بزرگ ها تو این داستان بزرگی کردن و گذشتن الله و اعلم

همه گریشون گرفته بود و چه بسا این گریه ها فقط و فقط از سر خوشحالی بود و شکر خدا

نیلی بعد مرخص شدن نیما که البته همون روز مرخص شد مهمونیه بزرگی گرفت و نیما رو به عنوان پسرش معرفی کرد

بماند که جلوی دنیا افروز حرف از دختر عمه ی فرهاد انداخت و اینک دیگه وقتشه برای نیما استین بالا بزنیم و دنیا مرد و با نه قاطع و محکمی ک
نیما گفت دوباره زنده شد

نیما هنوزم درگیر بود

نه راضی بود بره خونه علیرضا و افروز و نه انقدر با نیلی جون و فرید راحت بود که بخواد بره اونجا

و چقدر سنگین بود اصرار ها

و حرف علیرضا که میگفت* وجودت هیچ جا فرقی نداره همین که باشی و بفهمی یه جماعتی دوست دارن کافیه فقط وجود داشته باشی* چقدر بهش آرامش داد خدایمیدونه

آخرش تصمیم گرفت که باتمام مخالفت های بقیه یه خونه مجردی بگیره و اونجا زندگی کنه

خلاصه وقتی هیچکس حریفش نشد، دوما در که از قضا زنداداش و خواهر شوهر و دودوست قدیمی بودن شروع کردن به تکمیل وسایل برای خونه ی نیما

شیرین و فرهادم تصمیم گرفتن به دور از این همه تنش بزن ویلای عمو حمیدشون و برگردن

"شیرین"

فرها ۱۱۱۱۱۱۱۱

مرگ شیرین از این تلویزون دل بکن

همونجور که تخمه میشکوند و به قیافه ی سرخ شده از عصبانیت و حرص من میخندید گفت

-خاااااانووووم ميفهمي چي ميگي؟!

بازی پرسپولیس، استقلاله ها ۱۱۱۱

پرسیولیس بازی داشته باشه بعد من بشینم و دل تو؟!!

یا جیغ جیغ صدایش زدمو وقتی دیدم اصن عین خیالشم نیست رفتم و جلو تی وی رو خاموش کردم

باذوق رقتم اتاق بالا و لباس نسبتا گرمی پوشیدمو اومدم بیرون

واقعا خوش به حال نازنین بااین ویلایی که عمو حمید داشت

-اقا!!!! امون ای ام حاضرررررم

-بزن بریم نفس فرهاد

از خونه زدیم بیرون و قدم زنون رسیدیم به ساحل

-چقدر دریا ارومه

-مته زندگیه ما

-ارومه؟!

-زندگیه ما با وجود تو بهشته شیرین

اومدن تو توی این زندگی بهم یاد داد از من بودن فاصله بگیرم

-دوست دارم فرهاد

روبه روم ایستادو چشماشو بست

-یه بار دیگه بگو چی گفتی

خندیدم

-گفتم دوووووووست دارم

چشماشو باز کرد و سفتست بغلم کرد
و اینبار کسی که از خوشی چشماشو بست من بودم

این خوشبختی بود

خوشبختی چی میتونه باشه غیر از اغوش امن مردی که میدونی جونش به جونت بستس
میدونی که نفسشی

خوشبختی چی میتونه باشه غیر از اینکه صبح با صدای مردت بیدار شی

خوشبختی

خوشبختی یعنی وجود عشق و تمام

نه عشقی ک از روی ش**ه*و*ت باشه

عشق خالص

عشق پاک

عشقی که بانگاه بهش هم غرق لذت و خوشی شی

عشق باید لمس شه

باید درک شه

باید حس شه

عشق فهمیدنیه

ثابت کردنیه

و ااین مرد عجیب ثابت کرد بود عاشقه

غرق لذت اروم و پراز حس ناب خواستن زیر گوشش زمزمه کردم

-دوست دارم مرد من

نفس عمیقی کشید و ازم جدا شد

کلافه راه افتاد

-عذابم نده شیرین عذابم نده

کمی قدم هامو تند کردم تا بهش برس

4u

Roman4u.ir

-فرهاد؟!

فرهاد واستا؟!

ایستاد اما برنگشت

-جانم؟!

-فرهاد من

-هیس عزیز کم هیچی نگو

سرمو انداختم پایین

-شیرینم نگاهم کن

.....

-شیرین

.....

بادستش سرمو گرفت و آورد بالا

-وقتی بهت میگم نگام کن سرتو ننداز پایین

نگاهتو ازم نگیر ک میمیرم

میمیرم شیرین

بی تو

من

میمیرم

عمر فرهاد نگاهتو نگیر ازم

میکوبه

تند میکوبه

قلب لعنتی اروم نداره

پشت سر هم میکوبه

نگو فرهاد

عاشقم نکن من میترسم

-شیرین؟!

گریه چرا خانومم

اه لعنتی بازم بی جنبه شدم

بی جنبه نبودم فقط میترسیدم

اصلا رفتارام دستم نبود

میترسیدم

از نبود فرهاد

حسم میگفت تنهام میزاره

مثل شهاب

نمیدونم

فقط همینو میدونم ک یه روزی باید حسرتشو بخورم

الان فقط ب آغوش گرمش نیاز داشتم

بدون اینکه چیزی بگم با گریه ای که تبدیل به هق هق شده بود خودمو پرت کردم بغلش

و چه لذتی داشت بوییدن عطر تلخ مردونه ای که قطعا هیچ کجا پیدا نمیشد چون فقط و فقط مرد من اون بو رو میداد و بس

من هق زدم و اون جان دلم شیرینم تحویل داد

من هق زدم و اون چته عمر فرهاد تحویل داد

و چقدر زیبا بود عمر فرهاد بودن

ف.....رررر.....هاد.....

جانم عزیزکم؟!

اگه نباشی اگه

هیسسسسس من همیشه پیشتم تو همیشهههههه خانوم منی شیرین تو همیشه مال منی همیشههههههه

پس هیچی نگو

....

خانوم کوچولو میخوای ببرمت یه جایی ک تا حالا نرفتی

عقب کشیدم و بهش خیره شدم

همه جا باوجودش عالی بود کجا و چطورش مهم نبود مهم فقط وجود فرهاد بود

اوهوم

پس تا اونجا بدویم

باشه

دستامو گرفت و شیطان نگاهم کرد

یکدو.....سه.....

اینو گفت دستامو محکم گرفت و دیویدیم

میخندیدیم

از ته دل

حس کردم داریم از دریا دور میشیم و جای جدیدی رو میبینیم

خسته شده بودم اما بازم میدویدیم

حالا همه جاجنگل بود و یه راه باریک

دویدیم انقدر ک رسیدیم به تپه

فرهاد نفس زنان خودشو انداخت زمین و عمیق نفس کشید و منم دراز کشیدمو سرمو گذاشتم رو شکمش

نفس نفس میزد و قفسه ی سینهش بالا پایین میرفت

کمی ک حالم جالوومد به اطراف خیره شدم

مته بهشت....نه بهشت کم بود برای این همه زیبایی

-واااای ...ف...رها...دای...اجا...ک...جاست...؟!
4u Roman4u.ir

مثل من نفس زنان گفت

-ن...میدونم....پنج.....س....سال...پ..پی...پیش...خ...خودم بیداشکردم

....این..ت..په....تمام...تنهائامو شریکه

-خیلی قشنگه

-شی رین

-جانم؟!!

—حالا که انقدر میترسی

اگه یه روزی تنها شدیم

راهمون جدا شد

چیکار میکنی

دلم میخواد وقتی باهم بودنمون اینجا بود

یه روزی تنها شدیم همینجا باشیم

نفسم با تصور جدایی واسته عجیبه؟

قلبم از ترس نپه عجیبه؟

وقتی فرهاد نباشه نفس کشیدن جایز؟!

به والله که نیست

بی تو؟

حرفشمن زن فرهاد

اگ قراره یه روزی بی تو تو این دنیا نفس بکشم ترجیح میدم نفسم بالا نیاد

همینجا زندگیمو تموم میکنم

سرشو آورد جلو و پیشونیمو ب*و*سید

—از کجا پیدا شدی میون اون همه غرور و تکبر؟

کجا بودی که بی تو نفسم نمیکشتم

شیرین من

عزیز من

عاشقتم شیرین عاشق

چشمامو بستم و از ته دلم شکر خدا رو به جا اوردم برای اینهمه خوشبختی

کمی اونجا موندیم و به پیشنهاد فرهاد راه افتادیم سمت ویلا

نزدیک بودیم ک در باز شد و یه سانتافه ی مشکی اومد تو

کمی منتظر موندیم تا ببینیم کیه

اما با دیدن کسایی که از ماشین پیاده شدن بگم قلبم نزد عجیبه؟

بگم ارامشم رفت عجیبه؟

بگم استرس گرفتم عجیبه؟

فرشته و متین دست تو دست هم بهمون نزدیک شدن و گویا این فاصله یک قرن گذشت برای من اما بالاخره تموم شد

فرهاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و بیشتر منو به خودش فشرد

سرشو آورد جلو اروم زیر گوشم زمزمه کرد

چشمای من فقط شیرینی زندگیمو میبینه فراموش نکن

وچقدر شیرین بود شیرینی زندگیه این مرد بودن

بالاخره فاصله ی طولانیه باغ رو طی کردن و بهمون رسیدن

فرشته بالوندی قدم برمیداشت وقتی که به دوقدمیمون رسیدن دست زد

مرسی بانوی جوان

اییییییش اووووووق

فرشته که خوب خورده بود تو برجکش، فرهاد رو مخاطب خودش قرار داد گفت

- شما اینجا چیکار میکنین فرهاد جان

- شما اومدید چیکار کنید مام همون کار

متین - اوه مای گاد

جاییییییییییان؟

اوه مای چیچی؟!

نیم وجب متین خانوم چه چیزایی بلده هائی

میخواستم یه کفگرگی براش برم که البته جراتشم نداشتم فقط میخواستم برم ؛ -

فرهاد باصدای که سعی در کنترلش داشت گفت

- اقامتین تو جمع خانواده هرچیزی ک به زبون میاد رو که نباید گفت

دنیا نیش خندی زد و گفت

- فرهاد جان الان دوره ی این حرفا گذشتههههه

الان باید روشن فکر باشی

این ماین عزیزممممم

عزیزم و همچنین کش دار گفت که دلم میخواست باتریلی نوزده چرخ از روش رد شدم (بله میدونم نوزده چرخ نداریم من یه چرخ زاپاس حساب کردم ک راه برگشتم نداشته باشه .

بعلله ظالمم خودتونید :-....)

فرهاد خود به خود صدایش رفت بالا و با نگاه تحقیر آمیزی به هردوشون گفت

-این ماین بودنی که به شعورم لطمه بزنه رو ترجیح میدم بهش فکرم نکنم

بعد دست منو گرفت و کشید

ههه هور!!!!!! اخ الان قیافه ی ترکیده از حرصشون دیدن داره ها!!!!!! ولی حیف زود دستمو کشید برد سمت ساحل نداشت فیض ببرم:')

-مردک نفهم دهنشو باز کرده هرچی به زبانش میاد میگه عوضی سگ پ.....لاالله اله لا

داشتیم میترکیدم از خنده

حسابی دشمن شاد شده بودما خخخخ

چه سوتی دادم اونا یعنی الان شادن؟ اووووم بزار تصحیحش کنم دشمن غمگین

اه من بلد نیستممممم

سعی کردم خنده امو کنترل کنم که تو صدام تاثیر گذاشت

-فرهاد عزیزم حرص نخور

فکر کنم به عمق ترکیدنم پی برد چون گردنشو خم کرد و به صورت قرمز شدم نگاه کرد

بعد باخنده دار ترین لحن کن گفت

-بخند خانومم وگرنه الان میپوکی (لباشو باد کرد و بعد باانگشت زد بهشون که بادش خالی شد) اینجوری

دیگه نتونستم خودمو نگه دارمو به قول فرهاد یه جورایی پوکیدم از خنده

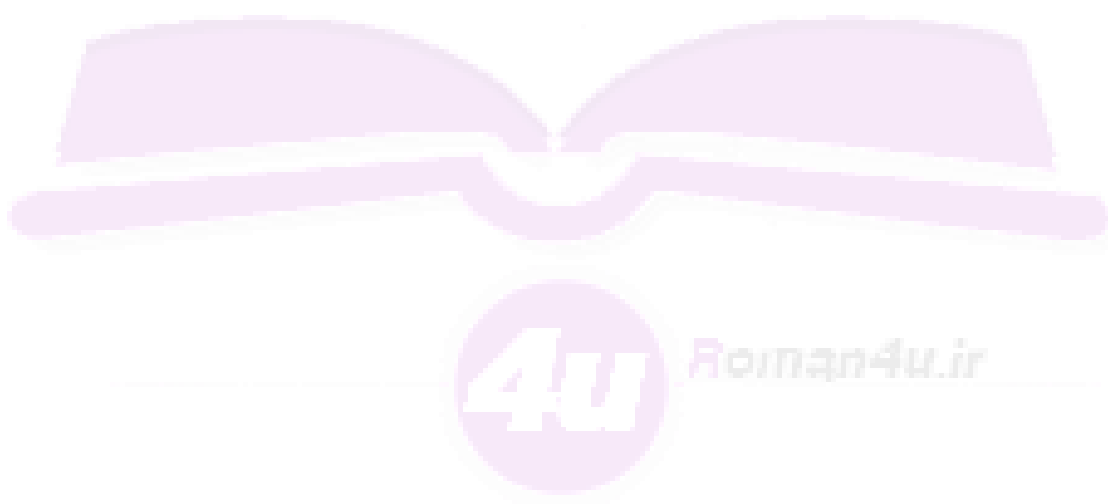
بازم کنار ساحل نشستيم، انگار امروز زندگي وصل شده بود به اين دريا ک براي بار چندم مسيرش رو طي کرده بوديم

فرهاد گوشيشو از جيبش دراورد و تند شماره گرفت گذاشت کنار گوشش

-کيه؟

-حميد

-سلام فرهادو.....حيف که عمومي



-نخند بينم

-چيشده؟!

-تازه ميپرسی؟!

-اين فرشته و متين اينجا چيکار ميکنن؟!

-دروغ نگو حميد ويلای توعه اونوقت نميدونی کی ميره کی مياد؟!

-ای گندت بزَن حميد

مگه بنگاه خیریه باز کردی یا نه اینجا طویلیست است؟!

.....

-نخند

.....

-بی حیاااااا، خدافظ

گوشی رو قطع کرد و کمی جابه جا شد و دوباره انداخت تو جیبش

-چی میگه؟

-این حمیدم یه کارایی میکنه ها کلید خونشو فقط خواجه حافظ شیرازی نداره

-اووووووه که اینطور

بیخیال فرهاد بیا بریم تو

سری تکون داد و دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم بعد از تکوندن خودمون رفتیم ویلا

متین جلوی تی وی نشسته بود و اونجوری که خودش میگفت فرشته رفت طبقه ی بالا تااستراحت کنه

از اینکه اتاقشون کنار اتاقم بود چندشم شد

فرهادم وقتی دید ابی از این متین خانوم گرم نمیشه زنگ زد و خودش سفارش چلو کباب داد بعدشم رفت حموم

خدارو شکر خدارو شکرررررر اقامتین شرمندمون کردن وقتی غذارو آوردن رفت گرفت

یعنی اشک تو چشمام جمع شد ااااا

سفره رو حاضر کردم و متین هم خود به خود اومد نشست

اصن نگفت زنم هست، نیست، مرده، برم صدایش کنم

واقعا که من قریون فرهاد خودم برم

رفتم طبقه ی بالا تا هردوشون رو صدا کنم

اول به سمت اتاقمون رفتم

اما

باشنیدن صدای فرشته تو اتاقم تمام دستو پاهام شل شد

زانو هام تحمل وزنمو نداشت

از لای در که نیمه باز بود نگاهشون کردم

فرهاد داشت موهای خیسشو خشک میکرد و فرشته نشسته بود کنارش اونم با یه تاپ شلوارک قرمز که اگه نمیپوشید سنگین تر بود

-فرهاد، بخدا دوست دارم

تازه فهمیدم چقدر تو زندگیم کم دارم

پشیمونم فرهاد

تواز اول مال من بودی

فرهاد با فک منقبض شده و قفسه ی سینه ای که از شدت عصبانیت بالا و پایین میرفت یه قد به سمت فرشته برداشت محکم زد تو گوشش

-از سگ کمتر بیسی از سگگگگگ

فرشته بابته به صورتش دست کشید و با صدای بلند گریه کرد

-نه باور نميكنم من هنوزم عشقتم فرهاد مگه نه؟!

فرهاد بامشت به سينه اش كوبيد

-اين قلب فقط به عشق يك نفر ميزنه و اون ادم فقط و فقط شييرينههههههه

قلبم اروم گرفت از اينكه فرهاد هيچ جوړه كم نياورد و هنوزم دوستم داشت و اينو به عشق سابقش هم گفت

ديگ موندن رو جايز ندونستم و در و باز كردم

هردوشون بابيهت بهم خيره شدن

فرشته دستو پاشو گم كرده بود و نگاه فرهاد نگران ترازهميشه بود

فرهاد-عزيم اون چيزي كه....

دستم به نشونه سكوت گرفتم جلوش

-شنيدم هرچيزي رو كه بايد ميشنيدم فرهاد

تو و مرد بودند بهم ثابت شده عزيم

نتونستم خودمو كنترل كنم سر فرشته جيغ كشييدم

-تو عووووووضي به چه حقي به شوهر من ميگي هنوزم دوستش داري ها!!!!!!؟؟؟؟؟؟!!!!

-چه خبره شييرين خانوم؟!

با صدای متين جري تر شدم و به سمتش يورش بردم

خفه شو مردک بی غیرررت

دستشو بالا آورد که بزنتم اما دستای فرهاد مچشو گرفت

دستت به زن من بخوره دندوناتو خورد میکنم

گریه هام شدت گرفت و همین فرهادو عصبی ترمیکرد

چته عزیزم

بریم فرهاااا فقط بریم

متین - راه بیوفت فرشته

هنوزم همون هرزه ای که بودی

و من دهانم باز ماند از مردی که زنش را هرزه خواند

انقدر حالم بد بود که نخوام به جرو بحثشون گوش بدم

فقط میخواستم برم

کجا و چطوریش رو نمیدونستم فقط میخواستم برم

به کمک فرهاد وسایلامون رو جمع کردیم و از اونجا زدیم بیرون و اون دوتا رو با داد و فریاد هاشون تنها گذاشتیم

توکل مسیر یک کلام حرف نزدم واقعا حالم خراب بود و حق داشتم

ازیه طرف خوشحال بودم و از یه طرف کلافه

اون حس ترسناک بیشتر به دلم چنگ میزد

هرچی که میگذشت انگار اون ترس هم بیشتر میشد

از دست فرهاد دلخور بودم و خودمم نمیدونستم چرا

####

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم اما فرهاد نبود

برگشتیم خونه اما باچه وضعیت و دلی فقط اون بالا سری میدونه

کلافه دست و صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم

امروز بیشتر از همیشه دلتنگ فرهاد بودم

برای خوردن صبحانه به اشپز خونه رفتم

چشمم که به یخچال و کاغذ روش افتاد لبخند زدم

"سردیت خونه رم سرد کرده بود

تحمل سرما نداشتم رفتم بیرون،هرجایی که به سردی این خونه و خانومش نباشه گرماتو کم دارم خانوم خونم

فرهاد

نوشته رو برداشتم و به سینه ام چسبوندم

اخ خانوم خونه فدات شه

بیخیال صبحانه که خوردنش فرقی با سرو ناهار بود شدمو شروع کردم به اشپزی نمیدونم فرهاد میومد یانه اما من منتظر بودم

تصمیم داشتم خورشید قیمة درست کنم و همینکارم کردم

ساعت شد دو فرهاد نیومد

سه نیومد

چهار نیومد

.....

لعلت

در و باز کردم و خودمم رفتم اتاق و مته جت لباس پوشیدم

شلوار ادیداس مشکی بایه تونیک قرمز و شال مشکی و اومدم بیرون

ارسالان روی مبل نشسته بود که بادیدم از جاش بلند شد

—سلام بر تو اقا موشه

نبودی ندیدیمت

—دیگه حالا اومدم خانوم خانوما

—خوش اومدی واستا برم برات شربت بیارم

—نه مرسی بشین شیرین حوصله خوردن ندارم

—آخه....

-اه بشین دیگه

اهل تعارف نبودم و اونم نبود نشستم سر جام

خیره نگاهم کرد که معذب شدم

-راستی چرا دنیا نیومد

اهی کشید و غمگین نگاهم کرد

-دعوا مون شده

-چررررر؟!

سرشو انداخت پایین

-حامله است

-چچچیییی؟! ارسلان حاملهههههههههههه؟!

شما هنوز عروسی نکردین فقط یه جشن نامزدی وایی

-میگی چیکار کنم

الان میگه بچه رو نمیخواه

-چی بگم اخه

گند زدید هردوتون

-شیرین میشه بریم بیرون یه قدمی بزنیم

من واقعا حالم بده

من برم بیرون؟!

اونم باکی؟!

بارسلانی که فرهاد ندونسته به خودش تشنه است؟!

ولی بد فکری هم نبود حداقل از این حال و هوا در میومدم

بعدشم تو اون روزا این ارسلان بود که منو از عشقی که تو قلبم بود مطمئن کرد

تو مشکلات کنارم بود

حالا که دلش پره و مشکل داره چرا نباشم

-باشه بزار لباس بپوشم میام

-پس پایین منتظرتم فعلا

یه مانتوی یاسی رنگ پوشیدم با شال و شلوار و کیف مشکی

اصن حوصله اراویرا کردن نداشتم همینام بس بود

هنوزم صدای فرشته تو گوشمه

یه باردیگه به خونه نگاه کردم وقتی از منظم بودن همه چی مطمئن شدم رفتم بیرون و درم قفل کردم

هیوندای مشکی ارسلان از دور هم پیدا بود

زود سوار شدم و اون هم بی حرف ماشینو روشن کرد

-کجا بریم شیرین بانو؟!

از لحن صحبتش خوشم نیومد

اما چیزی نگفتم

-نظری ندارم

دیگه چیزی نگفت اما چن مین بعد نگه داشت

—عه چرا واستادی

—میرم برات اب زرشک بخرم میام

—مرسی

لبخند زد و از ماشین پیاده شد چند دقیقه بعد به یه لیوان اب زرشک برگشت

—مرسی خودت چی پ؟!

—من نمیخورم یک دقیقه واستا من یه جایی کار دارم تاتو اب زرشکت رو بخوری منم بر میگردم

—باشه مشکلی نیست

ارسالان رفت و من مثل ندید بدید ها به اب زرشکم حمله کردم اووووووم

دیگ نتونستم بخورم و بقیشو از شیشه ماشین پرت کردم بیرون

بعلله بی فرهنگم خودتونییید

ارسالانم که حدود بیس دقیقه ای میشد سرکارم گذاشته

یدفعه انقدر خوابم گرفت که حس کردم یک ساله نخوابیدم

نبود ارسالان رو غنیمت دونستمو چشمامو بستم

~~~~~

باسر درد عجیبی چشمامو باز کردم

اطراف برام نا آشنا بود

یه اتاق سفید رنگ شکل بیمارستانم نبود

من اصن اینجا چیکار میکنم

خواستم از جام بلند شم که در باز شد و ارسلان اومد تو

بلند شدم و به طرفش رفتم

چه خبره ارسلان اینجا کجاست؟!

مثل ادمای جنون زده خندید

بلند

انقدر بلند که یه لحظه ترسیدم

با لحنی که اصلا برام آشنا و خدش نبود گفت

-بیدار شدی جوجوووو؟!

از چشمای سرخ و لحنش فهمیدم کنا فط م\*\*س\*ت کرده

اوضاع خطری بود

اما اینکه من اینجا چیکار میکنم خودش مجهوله

یه قدم به طرفم اومد که با ترس عقب گرد کردم اما پام به لبه ی تخت گیر کرد و افتادم روش

اه لعنتی

ارسلان نزدیک میشد و وحشت زده نگاش میکردم

-اخی میترسی عشقم؟

تترس کاریت ندارم

یه شب پر خاطره برات میسازم و بعد میفرستم پیش فرهاد جوووونت

## چپی میگی ارسلان

تو حالت اصلا خوب نیست

داد زد

-خفہرہہ شو

من چي ڪم داشتم ڪه پسم زديبيي

همیشه هرجی خواستم داشتم

تو کتم نبرد رفت که نداشته باشمت

امشب که مال من یشی خیالم راحتہ

اون فرهاد بی شرف کجاست که بپینه چه نقشه هایی برای نفسش دارم؟!

خندید

اینبار بلند تر از قبل و بعد تبدیل به قهقهه شد

—دکتر که اوردم برای معاینه هنوزم دختر بودی

خاک بر سر اون فرهاد بی لیاقت کنم

—خفه شو ارسلااان خفه شووو

عزیزم من تازه امشب کارها دارم باهات

## تواصل و اخرس خانوم خودمی

تمام بدنم از ترس میلرزید

**بغضم تبدیل به گریه شد نباید میزاشتم یا کیم از دستم بره نباید**

دکمه های پیرهنشو باز کرد و به طرفم قدم برداشت

-اهااان همينهمههه التماس كن

ارسالان مگه من عشقت نبودم بخاطر خوشبختییم که شده اینکارو نکن

—بند دھتووووو

اون زمان که من التماس میکردم گوش دادی؟!

اردو

گوش دادی که گوش بدم؟

چشمامو بستم تو بدن عریانشو نبینم همینم باعث شد که بهم بخنده

## نگاش کن چه میترسه

## –ارسلان....ارسلان بخاطر دنيا

نعرہ کشید- دنیا خر کیہرہرہرہ

**بدون توجه به حق هام**

## زجه هام

لباسامو از تنم در آورد

نمیتو تستم کاری کنم

انقدر زور داشت که نتونم حتی جم بخورم

فقط خدا رو صدا میزد و اون میخندید و میگفت که کدوم خدا؟! خدا به داد من نرسید به توهّم نمیرسه

مرگ رویاهامو به چشم خودم دیدم

چهره ی فرهاد لحظه ای از چشمام کنار نمیرفت

نجابت و پاکی چیزی نبود که باز دست دانشون بشه باز زندگی کرد

نباید میزاشتم چیزی که ارسالان میخواست بشه اما چجوری

جیغ میزد

اسم خدا رو فریاد میزد

اما انگار اونم منو نمیدید و صدام و نمیشنید

-ارسالان خواهش میکنم، من زندگیمو دوس دارم فرهاد و....

با سیلی که به دهنم خورد ساکت شدم و بعد مزه ی شوری خون

-نگو عووووووی تو فقط مال منییی

میخواستم کاری کنم که توهّم لذت ببری اما حالا نه

توهّم باید تقاص پس بدی

تقاص شکستنم

و بعد ضربه های بعدی که روی صورتم فرود میومد و لگد های ک به کمرم زده میشد

هیچکدوم برام مهم نبود هیچکدوووووم

فقط نمیخواستم پاکیم از دست بره

حاضر قسم بخورم که دیگه جونی برام نمونه بود

ارسالان عوضی تر از اون چیزی بود که حتی فکرشو هم کنید

انقدر کتک خورده بودم که از خدا فقط یه چیز بخوام  
"مرگ"

باسوزش عمیق و بدی زیر دلم همه چیزمو تموم شده دیدم

تو ذهنم صد بار نبود فرهاد و مرور کردم

بی حال تر از اونی بودم که حتی بخوام ناله کنم

ارسالان به چیزی که میخواست رسید  
انتقام و نابودی زندگی که به سختی به دست آورده بودمش و من چقدر خر بودم که به این گرگ صفت اعتماد کردم

حس کردم دیگه هیچی ازم باقی نمونه

باتمام دردی که داشتیم از ته دل اسم کسی رو که تمام زندگیم بود رو فریاد کشیدم

اره "فرهاد" تمام زندگیه من فرهاد بود

برای بار آخر چشمای عسلیش رو تو ذهنم مجسم کردم و چشمامو بستم

~~~~~  
"دانای کل"

فرهاد دیگه تحمل دوری از شیرینش رونداشت

باتصور اینکه بخواد با حرف زدن شیرین رو متقاعد کنه رفت خونه

اما خبری از شیرین نبود

از ترس اینکه رفت باشه خونه پدرش زنگ زداونجا

اما مادر شیرین هم از اون خبر نداشت

هرچی هم که شماره ی شیرین رو میگرفت میگفت که خاموشه

اونشب گذشت اما شیرین خونه نیومد

فرهاد به جنون رسیده بود تاخود صبح تو خیابونا چرخ میزد فقط به امید اینکه شیرین و پیدا کنه

وقتی دید کاری از دستش بر نیامد زنگ زد به نیما و همه ی ماجرا رو براش گفت،تواین شرایط فقط نیما میتونست کمکش کنه،احتمالا شیرین پیش نیما بود

اما نیما هم از شیرین خبر نداشت

ولی یه چیزی این وسط مشکوک بود

دیشب دنیا هم زنگ زده بود و خبر ارسال رو از اون میگرفت

غیب شدن این دوتا باهم تو یه شب اصلا نمیتونست بی ربط باشه

زود یاد حرف ارسال افتاد

-نیما من هیچ وقت از شیرین نمیگذرم هیچ وقت

هراسون دوباره به فرهاد زنگ زد و ازش خواست که به کلانتری خبر بده

اینبار فرهاد و نیما باهم دنبال شیرین و ارسلان گشتن اما هربار دست از پا دراز تر برمیگشتن

فرهاد برای بار پنجم بود که میرفت زیر سرم و این بدتر نیما رو میترسوند

اصلا وضعیت خوبی نداشتن

به خصوص که دیگه همه ماجرا رو فهمیده بودن

بار تمام مسئولیت ها روی دوش نیما بود و عجیب این بار سنگینی میکرد

مادر شیرین بی قرار تر از همیشه برای دخترکش گریه میکرد

شهرلا انقدر داغون بود که کسی براش مهم نباشه فقط و فقط عشق و علاقه ی فرهاد و میدید و حسرت میخورد

نیلی جون مثل همیشه طاقت غم و غصه نداشت و راه به راه غش میکرد

ارامبخش هایی با دوز بالا به فرهاد زده میشد اما هیچکدوم فایده ای نداشت

هربار که چشماشو میبست صورت غرق در خون شیرین پریشون تر از هربار اون رو از خواب بیدار میکرد

دو روز تمام از شیرین خبری نبود و حال فرهاد این بود وای به حال بعد

تو این هیری ویری فرشته اومد بود و اسرار داشت که فرهاد و ببینه

در اخرهم موفق شد و باتمام مخالفت های نیما تونست بره به دیدن فرهاد

نیمه در اتاق و باز کرد و فرشته رفت تو

نیما-میبینی که خوابیده حالا میتونی بری!

فرشته-اما من باید.....

[illegible]

با صدای داد فرهاد، فرشته از ترس جیغ زد

نیما به طرف فرهاد دوید و سرش رو به سینه اش فشرد خیس عرق شده بود و قلبش تند میزد

کسی چه میدونست که این قلب چقدر بی قراره

چته پسر خوب خیر سرت تومردی

نمیفہمی نیما

حالمو نمیفهمی

نیما میفهمید خوب هم میفهمید عشقش از یه نامرد باردار بود و هرروز اون رو میدید

نیما پس زده شده بود

دردش از فرهادم بدتر بود

میفهم

باز خواب دیدی؟!

سرتکون داد که یعنی اره

تو این دوروز انقدر کابوس دیده بود که تعدادش از دست خودش دررفته بود چه برسه به بقیه

سرش از اون همه ارامبخشایی که بهش میزدن داشت میترکید

-خبری از شیرین نشد

فرشته زود تر از نیما جواب داد

-من ازش خبر دارم

فرهاد که باصدای فرشته متوجه حضورش شده بود

باترس و نگرانی و نفرت نیما رو کنار زد و به فرشته چشم دوخت

فرشته شرمنده سرش رو انداخت پایین و اشکاش جاری شد

-ارسلان دوست متین بود

نمیدونم از کجا اما از ماجرای منو تو خبر داشت

بهم از عشقتون گفت

تازه اون موقع فهمیدم که چقدر دوست دارم

مته سگ پشیمون بودم اما چاره ای نبود

ارسلان بهم خبر داد که شما تو اون ویلایید

منم متین رو راضی کردم و باهم اومدیم اونجا

ارسلان ازم کلید ویلای تو لواسون متین رو گرفت و گفت میخواد باخانومش بره اونجا

بهمم تاکید کرد برای به دست آوردن دوبارت تمام تلاشمو بکنم

اما حالا بادیدن اوضاع فکر کنم بدونم اونا کجان

هر حرفی که فرشته میزد فرهاد بیشتر داغون میشد

یعنی چه بلایی سر خانوم خونش اومده؟!

نیما نمیدونست دقیقا چیکار کنه

فرهاد مثل دیوونه ها از تخت بلند شد سرم رو از دستش کشید که خون با شدت از دستش زد بیرون

اما مهم نبود

مهم شیرینشه

داد زد

-ادررررررررس

-بیایدخودم میبرمتون

فرهاد بدون توجه به داد و بیداد های نیما بخاطر دستش از اتاق زد بیرون همه نگران بهشون خیره شده بودن

نیما برای در رفتن از دست سوال جوابای بقیه دست فرشته رو گرفت و تقریبا دنبال فرهاد دوید

پرستار ها هم از دست این خانواده کلافه بودن

کسی جلوی رفتن اونها رو نگرفت یعنی نمیتوونستن که بگیرن

نصف سهام اون شرکت مال پدر فرهاد بود

سه تایی سوار ماشین شدن و به سمت ویلا حرکت کردن

صدای گریه های فرشته لحظه ای قطع نمیشد و رواعصاب بود

حال فرهاد انقدر بد بود که حد نداشت

تارسیدن به ویلای لواسون هزار جور فکر به ذهنش رسید که هرکدوم دیوونه کننده بودن

فقط خداخدا میکرد که دیرنرسیده باشه

دلش میخواست باهمین دستای خودش فرشته رو خفه کنه

نیما سکوت کرده بود و با سرعت به ادیسی که فرشته داد بود میروند عجیب نگران حال فرهاد بود

زنگ زد به پلیس هاهم اطلاع داد و بابت بی عرضه بودنشون حرص خورد

حس پشیمونی و عذاب وجدان داشت فرشته رو میکشت
اون آدم بدی نبود فقط تمام زندگیشو قربانیه رسیدن به متین کرد
متینی که هرشبش رو بایکی صبح کرده و تنوع طلب شده

بالاخره مسیر لعنتی طی شد و رسیدن

به محض اینکه ماشین از حرکت ایستاد فرهاد در ماشینو باز کرد و رفت بیرون

همین باعث شد نیما تند کلیدو از فرشته بگیره و دنبال فرهاد بدو

درو باز کردن و اروم رفتن تو

فرشته میخواست بره تو اما میترسید باصحنه ای مواجه بشه که اصلا براش خوشایند نبود

به محض اینکه وارد شدن ارسالان از اتاق خارج شد

فرهاد عصبی خواست به سمت ارسالان یورش ببره که صدای اژیر پلیسا بلند شد

ارسالان شک زده میخواست فرار کنه اما کارش بی فایده بود و خیلی زود گیر مامورا افتاد

فرهاد سراسیمه وارد اتاق شد

نگران و عصبی یکی یکی در اتاقارو باز میکرد

خون زیادی ازش رفته بود و ضعف داشت

حس میکرد همین الانه قلبش از حرکت بایسته

بالاخره باباز کردن دریکی از اتاق ها شیرین رو پیدا میکنه اما....

بادیدن تصویر روبه روش زانو هاش سست شد

شیرین غرق در خون و بادن عربان و کبود روی تخت سفید که حالا از خون، رنگ قرمز به خودش گرفته بیهوش افتاده بود

توانش رواز دست داد

حس میکرد تمام اون خونه و وسایلاش دارن به اون و غیرتش دهن کجی میکنن

دیر رسیده بود، خیلی دیر

کنار تخت زانو زد و شیرین رو در آغوش گرفت شیرینی که دیگه چشمای طوسی خوشگلش رو نمیدید

دیگه چیزی از اون صورت زیباش باقی نمونده بود

به معنای واقعی اش و لاش شده بود

اما برای فرهاد هنوزم زیبا بود

هنوزم شیرینیه زندگیش بود

از ته دل فریاد کشید

باعجز

باشکست

باتمام وجود

-خدا

خدا

خدا

هق زد

مردونه

شکست، غرورش برای همیشه شکستو نیما شاهد تمام شکستن های این مرد بود



"شیرین"

به سختی چشمامو باز کردم حس کردم پلکام سنگین شده

—الهي مادر فدا ت شه بالاخره بهوش اومدی

باصدای گریون زنی که شناختش کار چنان سختی نبود و خوب میدونستم مادر خودمه سر برگردوندم که درد بدی تو گردنم پیچید

۱- ایستایی

–مامان نگران سرش رو به طرفم خم کرد وباشک و شرمندگی گفت

–چیه دردت به جونم؟!

درد؟!!

همین یک کلمه کافی بود تا بزرگ ترین درد زندگیم به یادم بیاد و قطره های اشک از گوشه ی چشمم سر بخورن

من همه چیمو باختم

فرهاد برای همیشه تموم شد

تموم شد

مامان رفت و چند دقیقه بعد بادکتر و پرستار برگشت

دکتر بعد از معاینه رفت و گفت وضعیت جسمیم خوبه و زخمام تاچند روز دیگه خوب میشه

زخمایی که تاحالا ندیده بودم اما بی شک دردشون از زخم دلم بیشتر نبود

اتاق که خالی شد چشمامو بستم و به گذشته برگشتم

به گذشته ای که باعث نابودی الانم بود

باعث ویرونی من و مرگ احساسم بود

هنوزم صدای جیغ ها و التماسام توگوشتم بود

چشمامو باز کردم که به دو جفت چشم عسلی برخورد

دوجفت چشم عسلی ک.....

نه اين امكان نداشت

چند بار پلك زدم تا از خواب نبودنم مطمئن شم

اون

اون اينجا چيكار ميكرد

چشماش ...چشماش ديگ مثل هميشه مغرور و سرکش نبود غم داشتن

موهاي مشكي خوش حالتش زوليده و نامرتب بود

كمي ته ريش داشت و دور چشاش از فرط بي خوابي قرمز شد بود

چيه خانومم به چي خيره شدي

صداش غم داشت

چي به روزت اومده بود مرد من

چرا نرفتي

من خودمو براي تنهائي آماده کرده بودم

تو چرا شكستي

سرش رو انداخت پايين

دير رسيدم شيرين شرمندتم خانوم خونم

اين چيزي نبود كه من ميخواستم

فرهاد نبايد ميشكست

این سر نباید با شرمندگی به زیریاد

نباید

حق فرهاد من نبودم

منی که تمام پاکیم به تاراج رفت حق فرهاد نبودم

-برو بیرون

سوالی نگاهم کرد

-برم بیرون؟!

-اره، از این در که رفتی برو دیگه پشت سرتم نگاه نکن فرهاد

برو برای همیشه

دستای مشت شدش به دلم چنگ میزد

-فقط خفه شو شیرین تو تاابد خانوم من میمونی

بفهممممم

-برو فرهاد برو بیرون

-میرم اما فقط برای چند دقیقه

ایتو گفت و رفت بیرون و در و محکم بست

رفت و من زجه زدم

خدایا این چه تقدیری بود که برام نوشتی؟!

من اینو نمیخوام

حس ادمایی رو داشتیم که افسردن

تو اون سه روزی که تو بیمارستان بستری بودم کارم فقط و فقط گریه بود

حتی نیما هم نتونست خنده به لبم بیاره

از همه بد تر نازنین و مهتاب بودن که خواهرانه به حالم گریه میکردن و یک لحظه هم مادرم رو تنها نمیذاشتن و از همه عجیب تر شرم و خجالت دنیا بود که بخاطرش نیومد پیشم

و من هنوز پدری رو که دوتاسکته رو پشت هم رد کرده بود رو ندیدم

مامان میگفت فلج شده و ویلچر نشین و چقدر ب منو شهلا التماس کرد حالش کنیم

شهلائی که این روزا به شدت افسرده بود و منی که دست کمی ازش نداشتم

فرهاد مثل پروانه دورم میچرخید اما جواب من فقط سردی بود.

قبول نکردم برم خونه و اصرار کردم ک برم خونه پدریم

خونه ای که درست نه ماه پیش ازش فرار کردم

فرار کردم تا به خوشبختی برسم

خوشبختی که حالا زیر این اوار خراب شده گیر کرده و نابود شده

تصمیم برای طلاق جدی بود

فرهاد هر بار میومد داد و بیداد میکرد و نعره میکشید که طلاق نمیده

که این مسخره بازی چیه برگرد سر خونه زندگیت

اما من گوشم بدهکار نبود

من ایده ال فرهاد نبودم و اینو بعدها میفهمید من دیگه اون شیرین قبل هم نبودم

اون ادم شاد و شیطون کجا و این ادم افسرده و گوشه گیر و منزوی کجا

تصمیم گرفتم دور هر چیزی که فرهاد دوس داشت رو خط بکشم

دیگه خبری از اون موهای بلند نبود

دیگه صدایی نداشتم

نبود چون فرهاد موهای بلندم رو دوست داشت

نبود چون فرهاد صدامو آرامش قلبش میدونست

نبود

.....

هر چی که فرهاد دوست داشت نبود یعنی من دورشون خط کشیدم یه خط قرمز بزرگ

-تا کی میخوای سکوت کنی شیرین؟

بسته بسته

چهار ماه تمومه نه با کسی حرف میزنی، نه مته ادم غذا میخوری نه جایی میری؟!

چرا داری خر بازی در میاری؟!

بهت تج.....لااله الا لا

باشه قبووووول ولی خودتو نباز

اونایی که پشت در اتاقتن به ولای علی قسم ادمنننن

اون پدر سخته کرده ی ویلچرنشسته باتمام بدی هاش باز پدر ته و نگران

اون مادری که از صبح تاشب تو خونه به حال زندگی دوتا دخترش گریه میکنه

اون خواهری که غم هاش یکی دوتا نیست و کارش به تیمارستان کشیده

اون...اون..

انگار برای گفتن چیزی مردد بود اما بالاخره گفت

-اون فرهاد بدبخت که شب و روز نداره

هیچ میدونی چه بلایی داری سرش میاری؟!

میدونی دیشب و تو اون سرما تا خود صبح پشت در خونتون خوابیده؟!

میدونستم؟!

مگه میشه ندونم؟!

تاخود صبح یه دل سیر از پنجره نگاش کردم

لباس هاش به تنش زار میزد

-شیرین،فرهاد داره نابود میشه

غرور یه مرد خیلی باارزشه،تو نه تنها غرورشو بلکه خود اون رو شکستی

فرهاد تورو طلاق بده نیست

میخوادت بفهم

تارک دنیا شدی که چی؟!

داری نابود میکنی

هم خودتو هم بقیه رو

قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم سر خورد و پشت بندش قطرات بعدی

کار همیشه ام گریه بود به حال مرد نابود شدم

اما دیگ نمیخواستمش

من مردم،همون روز که دخترانگی هام به تاراج رفت مردم

نیما کلافه چنگی به موهای زد

چرا گریه میکنی؟!

چرا حرف نمیزنی؟!

باکی لج کردی

شیرین تو داری با زندگی هممون بازی میکنی

برگرد، خواهش میکنم

سرم رو انداختم پایین

پاشو ببرمت بیرون پاشو

سرم رو چند بار تکون دادم ک یعنی نه

عصبی دستای بی جونمو گرفتو انی بلندم کرد

پاشو ببینم خرس گنده ی لندهور

با انگشت چن بار به ساعتش زد که یاد فرهاد افتادم

روزی که سر جلسه ی عموش دیر رسیدیم

ببین شیرین من میرم بیرون و تا پنج دقیقه دیگ جنابعالی بیرونی

کار مهمی دارم باهات

به ناچار رفتم سر کمد لباسا از بین مانتو های مشکیم یکی رو انتخاب کردم پوشیدم

شال مشکی و شلوار پارچه ای مشکی

زود از اتاق خارج شدم

نیما جلوی ویلچر بابا نشسته بود و باهاش حرف میزد و بابا فقط اشک میریخت

مسبب بدبختی هامون چقدر مظلوم شده بود؟!

مرامش از مهتاب و نازنین زیاد بود خیلی بیشتر

و فقط خدا میدونست چقدر دلم برای دنیا تنگ شده بود

نیما بادیدنم اخم کرد

باز کہ لباس غذا پوشیدی؟!

زود برو لباستو عوض کن دیوٲ شل مغز

تیز نگاہش کردم ک گفت

—خو حالا اونجور نگام نکن شب از ترس خواب به خواب میرم

صداشو انداخت تو سرش و از همونجا داد زد

-خااااااله دارم دختر تو میبرم سر به نیستش کنم کاری نداری؟!

مامان کفگیر به دست و با چشمای گریون از اشپزخونه اومد بیرون

برین خاله جان خدا پشت و پناہتون

نیما چنگی به صورتش زد با لحن دخترانه گفت

۱۱۱۱- خاک عالم یعنی بیرم سر به نیستش کنم؟

تو مادری؟

تو عاطفه داری؟

شاید هر موقعیتی بود میخندیدم اما خیلی وقت بود که خنده یادم رفته بود

مامان پدرسوخته ای نثار نیما کرد و رفت اشپز خونه

نیما هم دستمو گرفت و از خونه زدیم بیرون

ماشین فرهاد کمی بافاصله جلوی خونه امون پارک شده بود

چند لحظه فقط چند لحظه به ماشیتش خیره شدم بلکه ببینمش

-وقتی نابودش کردی نباید برات مهم باشه پس حق نگاه کردن به کفش تو پاشم نداری

سوار شو

سر به زیر انداختم و سوار 206 نیما شدم

چند مین بعد جلوی یه پارک نگه داشتو پیاده شدیم

این درست همون پارکی بود که باارسلان اومده بودم

همون روزی که میخواستیم راجع به گذشته ی فرهاد باهاش حرف بزنم

ترسیده به نیما چسبیدمو پیرهنشو چنگ زدم

-چیشد شیرین؟

با چشمام بهش فهموندم که میخوام برم

-هییش باشه خواهری میریم تو اروم باش فقط

سوار ماشین که شدیم تازه تونستم نفس بکشم

کلافه سرش رو گذاشت رو فرمون ماشین و زیر لب زمزمه کرد

-دیگه خسته شدم

اروم بازو شو گرفتم که برگشت نگاهم کرد

لبخند زدم بلکه از دلش در بیاد تمام اذیت آزارام حتی برای چن لحظه

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید و بعد اروم اشک ریخت

اروم و بی صدا

باورم نمیشد این مرد رو به روم نیما باشه

-شیرینمو پس بده شیرین

خواهرمو

عزیزمو

همونی که همیشه به دردام گوش داده

برگردون خواهرمو بهم

اگه بدونی فرهاد چی داره میکشه بر میگردی

برگرد شیرین

جون نیما برگرد

حرف بزن

نامرد دل هممون برای صدات تنگ شده

بخند

صدای خنده هات آرزومونه

ببین منو؟

ببین چن وقته چال لپم پیدا نیست؟!

ببین چن وقته از ته دل نخندیدم

شیرین برگرد

فرهاد داره ذره ذره جون میده

به عشق فرهادت برگرد

خودمو انداختم تو بغل برادری که برادر نبود اما از صدتا برادر باارزش تر بود

زار زدم تو بغلش

نمیتونستم یعنی دست خودم نبود کارام

من زندگیمو تموم شده میدونستم

کمی که آروم شدم ازش فاصله گرفتم

همه رو خسته کرده بودم

همه ازم کلافه بودن حتی خودم از خودم

باید تموم میکردم

تموم میکردم زندگی رو که فرقی باجهنم نداشت

به ما بیرون رفتن نیومده

برگردم خونه استراحت کنی؟!

پلک زدم که یعنی آره

فاصله ی زیادی باخونه نداشتیم و زود برگشتیم

نیما حالش بد بود و بعد رسوندن من رفت گفت شب میاد پیشم تاتنها نباشم

بی حوصله وارد خونه شدم و رفتم تو اتاقم

باید فکر میکردم

باید یه جوری خودمو و بقیه رو راحت میکردم

باید

*-شیرین؟!

-جانم؟!

-حالا که انقدر میترسی

اگه یه روزی تنها شدیم

راهمون جداشد چیکار میکنی؟!

دلم میخواد وقتی باهم بودنمون اینجا بود

یه روی تنها شدیمم همینجا باشیم

-بی تو؟!

حرفشمن زن فرهاد

اگه قراره یه روزی بی تو تواین دنیا نفس بکشم ترجیح میدم نفسم بالا نیاد

همینجا زندگیمو تموم میکنم*

اره درستشمن همین بود

من سر قولم نموندم

قرار بود وقتی تنها شدیم دیگه نفس نکشم

پس چرا الان اینجام؟!

چرا دارم نفس میکشم؟!

هنوزم کلید اون ویلا دسته

تو کیفم دنبالش گشتم

پیداش کردم

خوبه

خیلی خوبه

از کشوم دفترچمو در اوردم و تمام حرفامو نوشتم گذاشتم کنار میز آرایش و بعد با خیال راحت خوابیدم

به جرات میتونم بگم بهترین خوابی که داشتم همون شب بوده

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم

یه بار همه جا رو بررسی کردم

نیما مثل همیشه رو کاناپه خوابش برده بود

اخ که چقدر دلم برای برادرانه هات تنگ میشه نیما

خبری از بابا و مامان نبود و صد درصد خوابن

نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم

6:29

دوباره برگشتم به اتاق و سر سری لباس پوشیدم

وقت نداشتم نیم ساعت دیگه نیما بیدار میشد

کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون

سوار ماشین شدم و به سمت ویلای عمو حمید روندم

~~~~~  
4u Roman4u.ir

"دانای کل"

از شدت گردن درد بیدار شد

چهار ماه بود که خواب درست حسابی نداشتم و هرشب همینجا رو کاناپه میخوابیدم

دلش کمی شور میزد

به اتاق شیرین رفت اما خبری از شیرین نبود به جاش یه کاغذ رو آینه ی میز آرایش چسبیده بود

بی درنگ کاغذ رو برداشت و خوند

هر خطی که میخوند بیشتر عصبی و نگران میشد

کاغذو برداشت و زود از خونه زد بیرون

خدارو شکر فرهاد دائما سر کوچه ی شیرین اینا بود

نزدیک ماشینش شد و دوتقه به شیشه زد

فرهاد بادیدن نیما از ماشین پیاده شد

نیما یه بار دیگ بادیدن قیافه ی فرهاد دلش گرفت

حسابی لاغر شده بود و از هیکل افتاده بود

چشماتش از شدن بی خوابی کبود شده بود زیرشون گود رفته بود

به اصرار نیما دیروز فقط راضی شد بره ریشاشو بزنه وگرنه تا قبلش یه ریش داشت به چه بلندی

لباسهای مارکش چروک شده بود از بس ک تو ماشین نشسته

بی رمق گفت -چیشده نیما؟

نیما با شرمندگی کاغذ رو به طرف فرهاد گرفت

کاغذ رو از دستش گرفت و خوند

شیرین تمام حرفایی که رو تپه زدن رو تو کاغذ نوشته بود

این علامت های خوبی نیست

شیرین از نفس نکشیدن حرف میزد

-نیما سوار شو بریم که بدبخت شدم

نیما بدون حرف سوار شد میدونست که الان هرچی بگه چیزی نمیشنوه

چشمای طوسی شیرین لحظه ای از جلوی چشمای فرهاد کنار نمیرفت

انقدر تند میروند که فقط کار خدا بود تصادف نکردنشون

میترسید، میترسید که دیر برسه

خدا خدا میکرد که دیر نرسیده باشه، خاطره ی خوشی از این دیر رسیدنا و جاده نداشت

بالاخره بعد پنج شیش ساعت رسید از ته قلبش میخواست که فرهادش بعد اون خوشبخت شه

شیرین خیلی خودخواه بود که دوست داشتن های همه رو نادیده میگرفت

راه تپه رو بلد بود

چشم بسته هم میتونست بره

ماشین رو به امون خدا ول کرد و دوید

به سمت تپه دوید اینبار بدون فرهاد

سری پیش باخته اینبار با گریه و هق هق

دوید

ضعیف شده بود توان راه رفتن هم نداشت چه برسه به دویدن

اما دوید

فرهادم رسید

بی توجه به ماشین و نیما پیاده شد و دوید

حالش انقدر بد بود که توراه چن بار سکندری خورد امامهم نبود

نیما دنبال فرهاد نرفت

حتم داشت که اینبار رو فرهاد و شیرین خودشون باید درستش کنن  
و چقدر عاقل بود این نیمای به ظاهر سر به هوا و شیطون

یه حسی بهش میگفت امروز روز رسیدن هاست

یاد حرفای دنیا افتاد

دنایی که عاشقانه نیما رو میپرستید اما ازش گذشت  
حقم داشت و ارسلان تهدیدش کرده بود اگه جون نیما رو دوست داره باید باهاش ازدواج کنه  
گفته بود اگه دور نیما رو خط نکشی میکشمش

و دنیا چه عاشقانه از ترس جان معشوق از همه چیز گذشت

نیما هم باید تکنون میخورد

باید یه کاری میکرد

دیگه نیاید میذاشت عشقش از دستش بره

سوییچ رو که روی ماشین بود برداشت و

روشنش کرد و به سمت تهران حرکت کرد

اونم حق داشت

میخواست مرد و مردونه حقش رو بگیره

دنیا حق اون بود

چه مطلقه و بچه دار چه مجرد دنیا سهم اون بود و اینبار نه ارسلان و نه هیچکس دیگه ای نمیتونست جلوش رو بگیره

شیرین با دیدن تپه و جنگل لبخند زد

تیغ تو دستش بود

حس خوبی داشت

داشت به قولش عمل میکرد

چشماشو بست و تیغ رو روی رگش گرفت که...

شیررین نکن شیرین تو رو به ولای علی نکن

نفس فرهاد نکن

باورش نمیشد این صدای فرهادش باشه  
میترسید برگرده و همه چی توهماتش باشه

بیشتر از همیشه دلتنگ مردش بود

تیغ از دستش افتاد

پاهاش توان نداشت

بی اختیار زانو زد

چشماشو بست ، داشت میوفتاد که تو اغوش گرم و اشنایی فرو رفت

باترس چشماشو باز کرد که باز تو دو جفت چشم عسلی غرق شد

دیگه دلش دوری نمیخواست فاصله رو دوست نداشت

دیگه نمیخواست این اغوش گرم رو از دست بده

زبون باز کرد بالاخره بعد چهار ماه حرف زد

با صدای ضعیفی اسم عشقش رو لب زد

ف...ر...فرهاد

فرهاد که تا اون موقع از شنیدن صدای عزیز ترینش محروم بود با شنیدن اسمش انگار دنیا رو بعش داد

بیشتر شیرینش رو به خودش فشرد



جان فرهاد؟!

چیه خانوم؟!

بی معرفت میدونی چن وقته صداتو نشنیدم؟!

شیرین فقط تونست اشک بریزه

فرهاد بی طاقت اشکای شیرینش رو پاک کرد

نریز این مرواریدارو لعنتی

بمون پیشم میمونی؟!

این دقیقا اون چیزی بود که شیرین میخواست

پلکی زد و لبخندی کنج لبش جا خشک کرد

این بهترین هدیه ای بود که فرهاد میتونست بگیره

اروم ل\*بهاشو گذاشت رو لبهای عشقش و عمیق ب\*و\*سید

هر دو نفس کم آورده بودن

لبهانشون از هم جدا شد

اینبار شیرین پیشی گرفت و لبهاشو گذاشت رو لبهای داغ فرهاد

فرهاد بی طاقت تر از قبل از جاش بلند شد و شیرین رو گذاشت رو کولش

شیرین بعد چهار ماه خندید

از ته دل

و فرهاد شاکر خدا بود برای داشتن دوباره ی شیرینش



همونطور که سعی داشت بارید رو اروم کنه به نیما تشر زد

چته نیما خونه رو گذاشتی رو سرت بیچم زهره ترک ششششد

بالین حرف دنیا نیما از جاش بلند شد

زهره ترک شه و شاش بند خیلی بهتر از اینه که منو با مستراح اشتباه بگیره

بعد به خودش اشاره کرد

بادیدن تیشرت سفید نیما که خیس بود فهمیدیم بارید باهاش چیکار داره یدفعه همه مته چی شروع کردن به خندیدن

نیما-نخندید و پریده ها حالا من چه کنم

همونجور که میخندیدم بریده بریده گفتم

-والله ای خدا!!!! دلممممممممم

نیما پاشو بیا برو اتاق فرهاد

یه تیشرت سبز رنگ پشت در تازه خریدم تن نزده

برو بیوش

نیما پشت چشمی نازک کرد و باغرغر رفت تو اتاق دنیا هم پشت بندش

مهتاب-این نیما هم بابای خوبیه ها

نه عقل داره نه شعور

نازنین یه تیکه کاهو انداخت تو دهشونو گفت

-اینو خوب اومدی مهتاب

-کم حرف بزنی کم کنی من کلی مهمون دارم

مهتاب-تورو خدا نگاه کن ملت حامله میشن جشن میگیرن اونوقت بابای ما پول شارژمونم به زور میده

خندیدمو به اشپز خونه رفتم

خواستم چیزی بگم ک نیما گفت

-تو فرق میکنی تورو از تو جوب پیدا کردن اخه

مهتاب بیشعوری نثارش کرد و همراه نازنین دوباره مشغول درس کردن سالاد شدن

صدای زنگ در بدتر به استرسم اضافه کرد

میترسیدم فرهاد زود تر بیاد

اما بالومدن نیلی جون و پدر جون و پدر مادر خودم و افروز جون و اقا علیرضا و باز کردم

هرکدوم بغلم کردن و بهم تبریک گفتن

امروز دومین سالگرد ازدواج منو فرهاد و بزرگ ترین هدیه ای ک امشب خدا به هر دومون داد وجود بچه ایه که فرهاد هنوز ازش خبر نداره

اهان یه سری چیزا رو یادم رفت بهتون بگم

بعد اون اتفاق منو فرهاد به زندگی زناشوییمون برگشتیم و من رضایت دادم به آزادی ارسلان از زندان

نیما باتمام مخالفت های افروز جون تونسست متقایدش کنه که با دنیا خوشبخت میشه

مرد و مردونه هم پای دنیا ایستاد هم بچه اش که حالا داره خودش بزرگ میکنه و باربد نام داره

ارسلان بعد ازادیش از ایران رفت و هیچکس ازش خبر نداره

حمید و نازنین هم یک ماهی همیشه که عقد کردن و خوشبختی تو زندگی همه جریان داره  
در کنار پستی ها و بلندی های زندگی عشق بین همه ی زوج های پیر و جوون امشب در گذشته

باتمام اینها این نیز بگذرد

بالاخره همه ی کار ها تموم شدو ما فقط منتظر فرهاد بودیم

با چرخیدن کلید تو قفل در همه ساکت شدن

در باز شد و فرهاد اومد تو

همه از جاشون بلند شدن و دست زدن

فرهاد شوکه به هممون خیره شد

جلو رفتمو گونشو ب\*و\*سیدم

سالگرد ازدواجمون مبارک عزیزم

برق شادی توی چشماش پیدا بود

بغلم کرد و باهم روی مبل نشستیم و همه دوباره دست زدن و بهمون تبریک گفتن

نازنین ذوق زده گفت

—حالا هیچی نشده کادوهاتون رو رد کنید بیاد زووووود

نیما—به جان شما نباشه به جان باربد شاشوعه خودم عمر!!!! اگه قبل کیک خوردن کادو بدم

بالاین حرفش همه زدیم زیر خنده  
الحق که اسم خوبی رو پسرش گذاشت

از اونجایی که خودمم خیلی استرس داشتم واسه عکس العمل فرهاد رو به نیما گفتم

-گمشو کیک تو یخچاله بیار

نیما دستاشو بهم کوبید و زبون در آورد  
-جاااان جاااان کیک

و دوباره صدای خنده بود که کل فضا رو پر میکرد

نیما کیک و آورد و روی میز گذاشت

فرهاد چن لحظه به کیک خیره شد

کیک یه نوزاد بود که کنارش نوشته شده بود

" بابایی اومدنم به زندگی تو و مامانی مبارک "

باترس به فرهاد خیره شدم

نکنه ناراحت شه؟!

در کمال نا باوری جلوی اون همه ادم بغلم کرد که صدای صوت و دست بلند شد

اروم جوری که فقط خودمون دوتا بشنویم گفت

-تادنیا دنیااست قربون تو و بچمون میرم

دنیا برام باتو شیرینه عزیزم

بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

زندگی من یعنی تو یعنی شیرین من و زندگی با تو شیرینه "شیرین ترا از شیرینی"

پایان

ساعت 22:58

تیر ماه 9/4/1395

هانیه مقصودی